اگر مایلید که از احوالات کامل چهارده معصوم

و احادیث و اخبار معتبر کاملا استفاده نمائید:

کتاب منتهی الامال

تالیف مرحوم حاج شیخ عباس قمی

رحمه الله علیه

را که از طرف شرکت کانون کتاب

بتازگی در دو جلد زرکوب و دارای ۱۱۵۴

صفحه منتشر شده خریداری و مطالعه فرمائید

هیچ اسمی وحرفی نیست جدا — هست حرفی واسمی ازاسماء
اسم او گنج و عالمست طلسم — نگشاید طلسم را جز اسم
کار عالم ز اسم یافت نظـام — نیست بی اسم هیچ چیز تمام
اسم هرچیز تا نداند کس — فرق او را کجا تواند کس
اسم او را نتاج بسیار است — دل ودینرا رواج بسیار است
نام او ورد جان فارغ باد — هیچ نامی جز او مبادش یاد
کردگارا بنام نامی تو — بحق نامهای نامی تو
حق اسمی که اعظم اسماست — عرش و کرسی زیمن او برپاست
آن کسانیکه اسم تو دانند — نیك فرجام و نیك نامانند
من بجز نام او نمیخوانم — که از این به دعا نمیدانم
حق نام مکرم و موزون — که شود کاف مخزنش بانون
که روا ساز حاجت فارغ — بگذر از جرم و غفلت فارغ
هرچه کرد ازگنه نکرد شما — طاعتی کو نکرده کرد آنگاه
بده مارا کرامتی که تراست — ازگناه وزطاعت استثناء است
از ازل تا ابد بحکم رضا — حق طاعت کسی نکرده روا
چون بعجز اعتراف کرد نبی — دیگری را کجا رسد دعوی
ازگنه روسیاه و گمراهم — از تو عذر گناه میخواهم
گنه و طاعتم بهیچ مگیر — جرم من بخش و عذرمابپذیر
نام خود ورد جان فارغکن — شمع جان جهان فارغ کن
نام فارغ حسین ابن حسن — واین دواسمند اکبر واحسن
دار محشور تا بحشر ونشور — که بههمنام خودشوم محشور
بدو نامی که باتو شد همنام — یافت عالم از این دو نام نظام
نام اول محمد و محمود — نام دیگر علی سپهر وجود

جرم فارغ باین دو نام ببخش گنه شیعیان تمام ببخش
نعت و مدح محمد و حیدر هر دو رامدح کن نه‌جن‌وبشر
مصطفی آسمان شرع مبین مرتضی آفتاب نور یقین
مصطفی شاه کشور لولاك مرتضی ماه انور افلاك
مصطفی از سخا بسیط قضا مرتضی از وفا محیط سخا
مصطفی خازن نعیم و سقیم مرتضی قاسم جنان و جحیم
مصطفی شافع جمیع امم مرتضی منبع سخا و کرم
دردو کشتی نشسته یکتوحید مصطفی و علی یکی ره چید
یك فروغ تجلی ذات اند یکچراغند و در دومشکوتند
هر یکی لمعهٔ ز نور حق‌اند اولین جلوهٔ ظهور حق اند
یك تجلی ز نور بیچون اند کس نداند که هریکی‌چونند
جز نبی خاتم نبوت نیست جز علی ناظم ولایت نیست
با علی گفت لحمك لحمی چون نبی گفت دمك دمی
گاه و بیگاه در معنی سفت هم انا منك و انت منی گفت
باز گفته جناب پیغمبر که‌علی برتن منست چون سر
چون رسول خدا شه لولاك باعث آفرینش افلاك
گفت خودرا تن وعلی‌را سر من‌چگویم زوصف آن‌سرور
تاکه من درسخن خطا نکنم آنچنان سر ز تن جدا نکنم
دیده یك بین بود زفیض‌ازل دو نبیند چو مردم احول
هر دور را مدح متصل گویم جای هریك نه منفصل گویم
صدر هریك بسینه جای دهم شرح سینه برای هردو دهم
یك دو دیدن نه‌شیوهٔ دینست دو نبیند کسیکه یك‌بین‌است
مصطفی و علی یکی دانم یکدم از هم جدا نمی دانم

دهم از نور مصطفی و علی	چشم ایمان و دین خویش جلی
ذکر خود نعت مصطفی سازم	فکر خود مدح مرتضی سازم
صفت اتحادشان گویم	بطریق ودادشان پویم
شیوهٔ خود ثنایشان سازم	سر خود را بپایشان بازم
گر بدین شیوه جان دهم شاید	که خدا جرم من ببخشاید
شیوهٔ کار اگرچه بسیاراست	من و آن شیوهٔ که ناچاراست
جز براه علی نمی پویم	یا علی یا علی همی گویم
تا نشیند بدیده و جانم	بر فروزد چراغ ایمانم
بود از فیض فضل لم یزلی	متصل شغل من ثنای علی
نام شاه زمانه لازم بود	کاهل تصنیف این چنین فرمود
شاه ما هم ز آل شاه نجف	بر سپهر جلال ماه نجف
گفتم این را بنام شاه انام	تا بود یادگار در ایام
تا از این نام هست نام و نشان	نام شاه جهان بود بجهان

مظهر نور ذات سبحانی
شاه عباس ظل یزدانی

زبدهٔ دودمان پیغمبر	عمدهٔ خاندان شه حیدر
بر سریر جلال جمشید است	بر سپهر جمال خورشید است
شاه کشور ستان علم کبیر	ماه چرخ آستان عرش سریر
همه شاهان بجان هواخواهش	خان و خاقان غلام درگاهش
خان از حکم او گرفت آرام	آتش از قهر او حرارت تام
تا شراره ز تیغ او جسته	چون ستاره بچرخ پیوسته
گشته هریك سحاب آتشبار	گرد رمح عدو گه پیکار
تیر او تا بقوس رفته برون	رخنه ها کرده در دل گردون

کشت هر زخم کوکب دیگر — بر سر زخم او نشانده شرر
رنج را پیچ و تاب او داده — ذره را آفتاب او داده
کرده سوراخ سینهٔ مریخ — سر سیاره را کشیده بسیخ
ماه در بوتهٔ فلك بگداخت — خویشرا مهجهٔ نوازش ساخت
زهره دربزم اوهمیزد چنگ — بدرود و سرود کرد آهنگ
مشتری داد طیلسان نگین — بوزیرانش از سر تمکین
تیر وهم خامه‌ازدوات کشید — بدبیران ملك او بخشید
حق تعالی چو بود یاور او — تاج شاهی نهاد بر سر او
ساخت لطف‌نبی قوی دستش — شاه مردان علی کمر بستش
شد بتوفیق هشت وچهارامام — فلکش بنده روزگار غلام
بهر تعظیمش از سر یاری — آسمان سر نهاده از خواری
شد سراسر زمین مسخر او — بخت واقبال و جاه لشگر او
یارب این ملکرا زوال مباد — دل او را ز غم ملال مباد
من بتوریة خوانده‌ام قرآن — که بود فرض برجمیع کسان
که زن ومرد در صباح ومسا — بر شه عصر خود کنند دعا
یارب این پادشاه عالی شأن — تا جهانست کم مکن ز جهان
شاه را یادگار شاهان دار — در دلش‌تخم عدل وایمان کار
آنچنان کن که هم دراینعالم — پادشه باشد و امام امم
هرچه‌خواهددلش‌بهر دوجهان — یارب او را بمدعا برسان
یکطرف ترکمان دگر ازبك — دوعدو‌یند همچوخار وخسك
شاه ما در میان چوشیر ژیان — با شکوه علی عالیشان
تیغ‌دشمن شکن گرفته بکف — درود آن گروه را چوعلف
برق تیغش دهد بامر خدا — خرمن عمرشان بباد فنا

یارب از دشمنان او دیار / نگذاری بهیچ دار و دیار
دار ثابت قدم بشرع رسول / بر سر شیعیان زوج بتول
باش حامی او بهر وادی / برسانش بمهدی هادی
کن بتاج شرف سزاوارش / نایب صاحب زمان دارش
آرزوی دلش تمام برآر / دل شادش دمی ملول مدار
پادشاها چو ما دعاگوئیم / عمر و اقبالت از خداجوئیم
آرزو از دعا همی داریم / دانه آرزو چنین کاریم
که تو بر تخت بخت بنشینی / تا رخ صاحب زمان بینی
نایب صاحب زمان باشی / تا ابد شاه شیعیان باشی
رتبه شیعیان کنی خالی / عالم ازخار میکنی خالی
پادشاهی مشرق و مغرب / بتو بخشد علی ابوطالب
پادشاهان غلام درگاهت / سر خدمت نهاده بر راهت
گردش آسمان به فرمانت / جان اهل جهان بقربانت
وحدت فضل حضرت باری / درجهان هرچه مدعا داری
دشمنت سر بجیب برنکند / گر کند تیغ توسرش بکند
تا چراغ فلك بود روشن / تا گل‌ومل بود درین گلشن
نخل عمر تو سبز وخرم باد / دل پاك تو شاد و بیغم باد
دشمنان تو از صغیر وکبیر / هدف تیر وخنجر وشمشیر
تو یدالله و غیرت الهی / که براودست خلق نگشائی
سال تاریخ این خجسته کتاب / سنه الف در طریق حساب
که دراین سال شاه عالمگیر / کرد گیلان بعدل خود تسخیر
چار مامه امام دین حیدر / که بگهواره بردرید اژدر
ابتدا کن سخن بنام خدا / آنکه یکدم زبنده نیست جدا

گنج جان در طلسم جان بگذاشت
اژدر نفس را بر او بگماشت

داد قدرت بحیدر صفدر
که بگهواره بر درید اژدر

هست واجب ز بعد حمد خدا
نعت پیغمبر و امام هدی

آن پیمبر که شاه لولاك است
وصف و قدرش بایزد پاکست

آن امامی که حضرت یزدان
هست مداح او بجمله زبان

کس نداند مقام عالیشان
حق تعالی است واصف ایشان

هست همچون نماز بر من فرض
که کنم حال خود بمولی عرض

یا علی گرچه من گنه کارم
ز تو چندین امید می دارم

خواهم از تو نخست عفو گناه
پس یقین رضاست فیض نگاه

که باقبال از خواص کنی
وز غم عالمم خلاص کنی

روی رحمت ز من نگردانی
یك دم از ما جدا نگردانی

آرزوئی که باشدم در دل
کنی از فیض وفضل خود حاصل

که بمدح خودت کنی مشغول
سخنم را کنی ز لطف قبول

ای که دادت خدا دل آگاه
قصهٔ گوش کن ز حضرت شاه

شاه مردان علی سپهر وجود
چار ماهه به چشم ظاهر بود

دایه‌اش از نشاط و فیروزی
بسته در بند خویش یکروزی

در میان قماط جا داده
با دل خوش به خدمت استاده

ز قضای خدای عالمیان
بود در مکه اژدری پنهان

چار صد گز درازی آن مار
هر یکی شاخ همچو شاخ چنار

هر دو چشمش چو مشعل سوزان
همچو کوهش سر و چو غار دهان

بود دندان او چهار وجب
دهنش بیست گز ز لب تا لب

مرغ اگر رو بسوی او بردی
از هوایش بدم فرو بردی

آتشی کز دمش فرو جستی
در دمی بر سپهر پیوستی

خورد بسیار اسب و گاو و رمه　　مردم مکه لاعلاج همه
نه ز آب و ز آتشش ضرری　　نه ز تیر و ز حربه‌اش اثری
نه براو کارگر شدی شمشیر　　نه ضرر یافتی ز خنجر و تیر
هیچکسرا نبود طاقت جنك　　بلکه کس ره نداشت یکفرسنك
ناگهان اژدهای عالم سوز　　ره سپر سوی شهر شد یکروز
اژدها چون بقرب شهر رسید　　شد قیامت به شهر مکه پدید
هر کس از هول خود سراسیمه　　رفت بیرون ز خانه و خیمه
آمد آن اژدر قوی قالب　　راست در خانهٔ ابوطالب
سر سبحان حق ولی الله　　بود در مهد بسته همچون ماه
اژدها کرد قصد گهواره　　کرد شه بند مهد را پاره
نعرهٔ از جگر چو شیر کشید　　اژدها را ز یکدیگر بدرید
تا بدم ساختش به دو پاره　　آن چنان بسته بد بگهواره
آن چنان اژدهای را در دم　　همچو کرباس بر درید از هم
چست و چالاك بر دریداورا　　که نجنبید گاهواره ز جای
هم در آن دم که بر درید اژدر　　اسم او آمد اینزمان حیدر
لرزه افتاد در سپهر از بیم　　شد دل مهر و مه ازاو بدو نیم
شد رخ آفتاپ چون مریخ　　تیغ افتادی از کف مریخ
ز آنسبب دستش اینچنین بنمود　　که یدالله در آستینش بود
حیدر آن حیه راچنان بدرید　　که یکی قطره خون ازاو نچکید
که یکی نیمه‌اش بدستی داشت　　تا بسی مدتی فرو نگذاشت
که خلایق رسیده ازهرسوی　　شد هجومی ز خلق بر سر او
حضرت مصطفی رسول الله　　با بسی خلق در رسید ازراه
چون بدیدند اژدها کشته　　همه حیران و واله‌اش گشته

همه انگشت بر دهان ماندند — آفرین بر شه جهان خواندند
شاه کونین احمد محمود — بدعای علی زبان بگشود
همه کردند شکر بیحد و مر — که بدیدند معجز حیدر
بحر فضل کرامت است علی — در بحر ولایت است علی
در دلالت بمعجزات و سیر — کس نبوده‌است ثبت جز حیدر
مقتدای جمیع اهل هدی است — بر زبان مدح او نیاید راست
وصف او جز خدا نداند کس — واصف او خدای باشد و بس
بود در وصف و مدح شاه نبی — خلق حیران اژدها و علی
زاضطرابی که داشت مادر او — خویشتن را فکند بر سر او
خود ندانست تا چه کار کند — خواست تا جان خود نثار کند
چون ز کوهی فتاده از دریا — کشته از خون قماط چو ندریا
بود گهواره فی المثل زورق — گشته جاری چو بحر خون الحق
سرور انبیا رسول الله — سوی ایشان اشاره کرد آنگاه
که همه خلق اتفاق کنید — این دو اژدر بیکطرف فکنید
چارصد مرد کارها کردند — که زجا نیمه جدا کردند
مرشد و مقتدا چنین باشد — به خدا رهنما چنین باشد
که به گهواره اژدها بدرد — نه که در زیر زخم ها بخورند
ایندم از گوش جان‌شنو فارغ — یکدم از ذکر حق مشو فارغ
یا علی خواستم بعمر دراز — حاجت خود بهر کسی بنیاز
هرگزم کس بداد دل نرسید — دلم از هیچکس گشاد ندید
دست شستم ز جمله عالم — روی امید بر رهت دارم
وای بر جان من اگر دیگر — نکنی سوی من زلطف نظر
در فیضی بروی من بگشا — چون ترا قدرت است یا مولا

فارغ خسته را رسان بمراد — به ولای محمد و اولاد
بگشا دست منت و احسان — شیعیان را بکام دل برسان
باز درمهد بسته حضرت شاه — بر کشیدن زلطف طفل ازچاه
یا علی انت قاضی الحاجات — یا علی انت سامع الدعوات
حاجتم راز لطف خویش بر آر — نا امیدام زلطف خود مگذار
رفته در چاه غم فرو پایم — دست من گیر تا برون آیم
سوی من کن بچشم لطف نگاه — چشم من کن زخواب جهل آگاه
گوش کن ای محب شاه نجف — معجز بارگاه شاه نجف
دایه بستش بمهد یکروزی — از ره فرخی وفیروزی
خودروان شد بسوی همسایه — پسری طفل داشت آن دایه
با علی بود آن پسر چو نشیر — داشت رخسارهٔ چو بدرمنیر
بود نزدیك گاهوارهٔ شاه — به خرامید تا کنارهٔ چاه
سرنگون او بچاه افتادی — شاه مردان علی ورا دیدی
کرد ازبند دست معجزه شاه — تاچهل گام دست خویش دراز
هردوپای پسر گرفت و کشید — ناگهان مادرش رسید وبدید
پنج شش زن که همرهش بودند — یکدیگر را ز شوق بنمودند
که چنان بند مهد پاره شده — دست او از کجا دراز شده
او که درچاه رفته بود نگون — از درون چهش کشید برون
مادر حضرت شه و دایه — با گروه زنان همسایه
جمع گشتند خوشدل وخندان — همه گشتند واله حیران
هریکی دست وپای شاه شرف — بوسه دادند با هزار شعف
که سر وجان ما فدای توباد — به وجود تو چشم بد مرساد
مادرش خواست آنپسر برداشت — شاه اورازدست خود نگذاشت

آنچنان آن پسر بدست علی — بود کز راه در رسید علی
سرور انبیا رخش بوسید — هر دو دستش بچشم خود مالید
هر زمان گفت یا علی صدق — که توئی جانشین من الحق
یا علی جز تو نیست سر اله — کس ز سر خدا نشد آگاه
تو یدالله و قدرت الهی — تو ز اسرار غیب آگاهی
کس نبوده است و نیست مانندت — بر گزید از همه خداوندت
معجزات تو بی بیان باشد — بحر فضل تو بیکران باشد
مدح خوان تو حضرت یزدان — شیعیان تو بهترین کسان
هر که جوید بغیر تو هادی — هست گمراه در همه وادی
بخدا جمله عالم و آدم — هست از بحر فضل او یك دم
یا علی درچه غمم مگذار — دست ما گیر از جحیم بر آر
یا علی فارغ نکو بختم — برده سیلاب معصیت رختم
گنهم را اگرچه پایان نیست — یك نم ازیم عفو تو کافی است
یا علی جمله شیعیان تو را — سر فرازی بود بهر دو سرا
دیو را بستن و گشادن شاه — شاه مردان علی است بر سر راه
لله الحمد قادر متعال — فی جمیع الامور والاحوال
آنکه خاتم ز مهر داد جلی — بفروغ رخ نبی و ولی
ساخت از بهر آن دو ماه دو شاه — سوی خود رهنمای هر گمراه
لیك هر کس نیافت آن دولت — که فروغی برد از آن طلعت
ما چسان شکر او بجا آریم — که از آن نور فیض ها داریم
بشنو این داستان که شاد شوی — تازه ایمان ز اعتقاد شوی
بنده در رودبار یاری داشت — که بدل تخم مهر شه میکاشت
بنده را همدم و برادر بود — بنده کوی خواجه قنبر بود

داشت بسیار منقبت از بر — زآن خجسته جمال و نیکسیر
جان محمد و راست قول سلیم — خلف پاك پور ابراهیم
قطعه نظم پیش من آورد — کاین سخن نظم می توانی کرد
تا ز یاد تو یادگار بود — در جهان از تو یادگار بود
مال و زر را چو اعتباری نیست — درجهان به ز یادگاری نیست
الغرض روزی از قضای خدا — شور و غوغا بمکه شد پیدا
غلغل مرد و زن بمکه فتاد — خلق رو جانب رسول نهاد
کای رسول خدا علامت بین — چه علامت یکی قیامت بین
بود پیش پیمبر انبوهی — کز برابر پدید شد کوهی
طرفه عفریت کوه مانندی — که ز سر پنجه کوه را کندی
نره دیوی بشکل و صورت پیل — رنك و رخسار او شده چون نیل
چهار دندان چو پیل دردهنش — بود هر مو بهفت گز پهنش
طرفه پتیاره قوی هیکل — هریکی چشم او چو یك مشعل
سی و یك ذرع دوش تادوشش — با دل گیسوان بدی پوشش
هردو دستش بلیف خرما بند — گشته بیمار دیو نیرومند
بیخ گوشش جراحت کاری — چرك و خون از دو گوش او جاری
چون جمال نبی ز دور بدید — از برای سجود خم گردید
گفت ای بهترین جمله جهان — آستان تو کعبهٔ ایمان
جملهٔ جن و انس را رهبر — هرگز از تو نبوده کس بهتر
وصف فضلت شنیده ام بجهان — که نیاید بحد وصف چنان
که توئی قبلهٔ همه دلها — میکنی حل جمله مشگل ها
مشگلی دارم و عجب مشگل — که از این مشکلم غمین و خجل
اولا شرح حال من بشنو — بعد از آن چاره ساز دردم شو

پیش از آدم به‌سی هزاران سال — بوده‌ام در جهان بسی خوشحال
دائم آزار خلق می کردم — خلق می کشتم وهمی خوردم
کار من بود جانور کشتن — بیست را کشتن ویکی خوردن
تا یکی روز ماه رخساری — سرو قدی بلند مقداری
نـو جوانی لطیف و زیبائی — همچو شمس و قمر دل آرائی
طلعتی ز آفتاب روشن تر — بلکه‌عکسش زروی‌خور بهتر
در زمان رو بسویش آوردم — از غضب قصد کشتنش کردم
آنجوان چون تحیر من دید — متوجه بسوی من گردید
هردو دستم گرفت بریکدست — سیلئی گرم زیر گوشم زد
من شدم با چنین قوی هیکل — در کف او ز پشهٔ کمتر
زخم‌شد‌بیخ گوش من‌زینسان — که‌مدام‌است‌چرك وریم‌روان
پس دودستم بلیف خرمابست — آنچنانم که کار شد از دست
کس ندانست چارهٔ دردم — بلکه دردم زیاده شد هردم
تا پس ازسی هزار شد آدم — آمد ازصنع او در این عالم
من به صد عجز پیش اورفتم — حال خود سربسر باو گفتم
چاره ها کرد ازدل و از جان — لیك درد مرا نشد درمـان
خنجر و کارد بس نمی برید — هیچکس چاره علاج ندید
شیث و نوح و خلیل با داود — سعی کردند وهیچ سود نبود
از پس درد و محنت بسیار — به سلیمان رسید آخر کار
انس‌وهم‌جن‌ووحش‌وماهی‌ومور — امر اورا به جان و دل مأمور
پیش او رفته حال خود گفتم — بمژه خاکپای او رفتم
اوهم از لطف سعی ها فرمود — لیك درد مـرا علاج نبود
چو سلیمان ملول شد باری — کرد رو سوی حضرت باری

گشت نازل زسدره جبرائیل	گفت پیغام او ز رب جلیل
کای سلیمان از این مباش غمین	که نباشد کسی بروی زمین
که از این دیو بند بگشاید	مگر آنکس که بست بگشاید
آنکس آنگاه می‌شود ظاهر	که شود عصر احمد باقر
نتواند گشود دیگر کس	بند او را هم او گشاید و بس
آن کسی رتبهٔ چنین دارد	که یدالله در آستین دارد
دست مطلوب حاضر و غائب	هست نامش علی ابو طالب
چونسلیمان زجبرئیل شنفت	این حکایت زشرح بامن گفت
الغرض چو نشنیدم این سخنان	صبر می کردم از جفای زمان
صبر بر درد و داغ میکردم	از محمد سراغ میکردم
هر پیمبر که در جهان آمد	چاره بردم ز من بجان آمد
هر کسی سعی خودنمود بسی	چارهٔ درد من نکرد کسی
چاره جستم زهر که دانا بود	گره ازدست من کسی نگشود
زخم سیلیش همچنان باقیست	همچنان چرك وریم ازو جاریست
هردو دستم بیکدیگر بسته	دل پریشان و سینه ام خسته
گرچه عمری غم وجفا دیدم	شکر کآخر رخ شما دیدم
چون توئی پادشاه خیل بشر	رهنمای جمیع جن و بشر
نگشائی اگر تو مشکل من	وای بر حال و وای بردل من
از صحابه یکی بیامد پیش	داشت الماس خنجری باخویش
گفت آخر نه لیف ازخرماست	پیش الماس زور او پیداست
پس همان‌دست لیف خرما برد	زور بازوی خویشرا افشرد
هرچه کردزوروحیله وتدبیر	هیچ ظاهر نشد در او تغییر
آخر از کارخود غمین گردید	عاجز و زاروهم حزین گردید

پس از آن مرد دیگر آمد پیش　　آزمو نکرد زور و بازوی خویش
کار او هم نیافت هیچ تمیز　　منزجر شد ز فعل خود او نیز
گفت دیگر نه کار آسانست　　فتح این عقده کار مردان است
آندگر کرد چاره در بسیار　　معترف شد بعجز خود ناچار
منتظر بود هرطرف زن ومرد　　که رسول خدا چه خواهد کرد
همچنان پیش احمد ومحمود　　دیو را التماس و زاری بود
شاه مردان چو مهر روز افروز　　بود شش ساله ظاهراً آنروز
بارخ چون هزارچشمه خور　　عالم از روی ماه او پر نور
دیو چون شاه اولیا را دید　　بند بندش ز بیم او لرزید
سکه از بیم او هراسان شد　　در میان گروه پنهان شد
حضرت مصطفی چو آنرا دید　　پیش خود خواند و حال او پرسید
که چرا چون رخ علی دیدی　　مضطرب گشتی و بترسیدی
دیو گفت ای سپهر مهر و وفا　　این جوان بسته است دست مرا
اینجوانست آنکه دستم بست　　دست او بست زور من در بست
بر بناگوش من زده سیلی　　رویم از دست او شده نیلی
اینجوانست آنکه دستم بست　　دست او پشت زور من بشکست
صورتش نقش بسته بر دل من　　که بود روز و شب مقابل من
گرچهٔ خواهانش از دل وجانم　　لیك از بیم او هراسانم
فکرش از بس خراب کرد مرا　　فارغ ازدرد و خواب کرد مرا
این زمان چون جمال او دیدم　　شاد گشتم اگرچه ترسیدم
بنده او بجان شوم اکنون　　که از این بند آردم بیرون
حضرت مصطفی تبسم کرد　　بلب جان فزا تکلم کرد
که عجب نیست اینقدر زعلی　　که علی راست صورت ازلی

که علی بودسابق ازدوجهان
بلکه عالم زفضل اوست عیان
جزعلی نیست سر رب جلیل
جز علی نیست مرشد جبریل
جزعلی نیست حاضر وغایب
ظاهر و باطن اول و آخر
سر او را بجز من ویـزدان
نشناسد کسی در این دوران
بند دستت همان گشاید بس
نتواند گشود دیگر کس
دست بالای دست اوچون نیست
آنکه محبوس او گشاید کیست
گفت آنگاه سید الثقلین
با علی ولی شه کونین
چون توافکندهٔ بگیرش دست
چاره کن درداوچوقدرت هست
بنما شمهٔ ولایت خویش
بهره مندش کن از ولایتخویش
شاه مردان بدوش سلمان بود
بسر انگشت اشارتی فرمود
بیك انگشت معجز حیدر
بگشود هردو دست آن کافر
چوندودستش گشودحضرتشاه
بیخ گوشش رساند دست آنگاه
درزمان خوب شد جراحت او
هرزمان بیش گشت راحت او
دیو راهر که دیدحیران ماند
آفرینها بشاه مردان خواند
همه گفتند یا علی صدق
که توئی سر کردگار بحق
کس چه داند جلال وجاهترا
سبقت وعمر وسال وماهت را
این ولایت چه شدازاوظاهر
شد مسلمان چهارصد کافر
گشت آندیو هم بدست علی
مؤمن و شیعه و غلام علی
بود در خدمت علی تا بود
فارغ از بود و ازغم نابود
یا علی من غلام اشیاعت
کمترین خاك پای اتباعت
فارغ دل شکسته را دریاب
جان بمهر تو بسته را دریاب
نظر لطف از او دریغ مدار
آرزوی دلش ز لطف بر آر
ساز ازنور شمع خود پرنور
گور فارغ چوجا کند درگور

کوی تو کعبه یقینم وبس — روی توشمع راه دینم وبس
یاعلی هر کسیکه شیعهٔ تست — قبله اش درگه رفیعهٔ تست
مدعایش زلطف خویش بر آر — کار اورا بدیگران مگذار
یاعلی تا بود جهان گردان — باد در کام شیعیانت دوان
قصهٔ جبرئیل و ارشادش — که علی بود پیر استادش
بنگر آن کردگار لم یزلی — که بجانم سرشت مهر علی
گبر و بیدین نیافرید مرا — داد از لطف خود نوید مرا
نه ز قوم مخالف حیدر — نه ز خیل خوارج کافر
آفرید از موالیان علی — پیرو راه شیعیان علی
آنکه از لطف طبع موزون داد — پس زبانم بمدح خویش گشاد
داد تعلیم نعت پیغمبر — وردمن ساخت مدحت حیدر
حمد آن بهترین خلق جهان — شاه مسندنشین کون ومکان
بعد او هیچکس بقول خدا — جز علی نیست مرشد ومولا
علی آن قاسم جنان وجحیم — که ثنا گوی اوست حی قدیم
گرچه گویند اول و آخر — اول و آخرش نشد ظاهر
ز آنکه کس بر مآل او نرسد — کس بکنه کمال او نرسد
فلك از باغ فضل او گردی — جبرئیلش کمینه شاگردی
هست روشن به آیه وبدلیل — که علی بود پیر جبرائیل
خلقرا سوی حق دلیل علیست — مرشد وپیر جبرئیل علیست
هست در باب این حکایتها — از بزرگان دین روایت ها
در کتب ازحدیث وازاخبار — هست مضمون اینسخن بسیار
ز آنقبل هم محمد مداح — وردجانساخت درمساوصباح
که علی دان معلم جبریل — که بود در زبور ودرانجیل

هم بتوریة وهم صحف گفته
هم بقرآن همین گهر سفته

هم محمد که راوی سخنست
پیر اهل سخن بجمله فنست

گفت این قصه را بنظم آور
زآنکه منظوم به‌زدر و گهر

تا ز یاد تو یادگار شود
نام از ما بروزگار شود

جز سخن هرچه در جهان فانی
گردد از گردش جهان فانی

سخن آمد حیات گوینده
که کند نام مرده را زنده

سخن از هرچه در جهان خوشتر
بلکه باشد سخن زجان بهتر

الغرض بشنو این حکایت را
تا بیابی ره هدایت را

شمهٔ از مراتب شه دین
برتو واضح شود زراه یقین

دلت افتد ز قید غم بیرون
نور اسلام ودین شود افزون

روزی از روزها بنزد نبی
آمد از عرش جبرئیل امی

آمد ازشوق پیش او بنشست
برسالت حدیث در پیوست

آمد از در علی محیط کمال
سرور ومظهر جلال وجمال

با رخی به ز مهر و ماه بسی
مهر وماهی چو او ندیده کسی

آن مه ومهر کائنات افروز
بود ده ساله ظاهراً آنروز

جبرئیلش چو دید ازجا جست
باادب دست خود نهاد بدست

کرد تعظیم او زحد بیرون
گشت رخساره ازحیا گلگون

تا شه اولیا بجا بنشست
جبرئیل ازحیا زجا ننشست

بیش میکرد هردمش تعظیم
داد او را تواضع و تکریم

سید انبیاء رسول الله
گرچه از سر کار بود آگاه

گفت ایجبرئیل روح امین
چیست آخر تواضع چندین

که کنی از برای کودك ما
سر این نکته را ادا فرما

گفت جبریل با شه ابرار
که مگو کودکش دگر زنهار

که علی پیش قادر ذوالمن — در ازل بود پیر و مرشد من
نیست غیر ازعلی معلم من — اوستادم علیست درهمه فن
اولا آنکه حضرت عزت — چون مرا آفرید در فطرت
جز من و او نبود معدودی — بلکه پیدا نبود موجودی
جز من و رب واحد القهار — لیس فی الدار غیره دیار
گفت آخر تو کیستی من کی — غرض از آفریدن تو چی
من بگفتم که‌تو توئی من من — بدش آمد یسی زگفتهٔ من
تاپس ازسی هزار سال دگر — که گرفت اینحدیث راازسر
باز گفتا که من کیم تو کهٔ — خود بگو تاکه منچه‌ام‌توچهٔ
باز گفتم که من منم تو تو — بار دیگر نیامدش نیکو
تا دگر سیهزار سال گذشت — بهمین لفظ باز ناطق گشت
من‌همان لفظ اولینهٔ‌خویش — گفتم و کارمن نرفت ازپیش
چاره کردن نمی توانستم — زآنکه‌طرف‌دیگر ندانستم
گفت‌ایزد که روسوی‌استاد — تا ازو علم وفضل گیری یاد
گفتم آخر کجا روم باری — جزمن وتو چه‌نیست دیاری
گفت تا سیر لامکان نکنی — خدمت‌پیرخود زجان‌نکنی
نشناسی طریق خدمت من — ره نیابی بقرب حضرت من
جستم‌ازجای‌خویشتن دردم — سالها سیر لامکان کردم
تاده ودو هزار سال گذشت — پر و بالم زسیر عاجز گشت
تا رسیدم ببحر حضرت حق — دیدم از نورحق یکی‌زورق
نوجوانی به زورق استاده — عکس نورش ببحر افتاده
بود با او صلابتی که مپرس — دیدمش بامهابتی که مپرس
پیش رفتم اگرچه ترسیدم — سخنی چند از او بپرسیدم

که خدا گفت غیر من کسنیست — تو بگو کیستی و نام تو چیست
چون نگفتم سخن بشرط ادب — نظر افکند سوی من ز غضب
آتش خشم از نظر افروخت — پر و بالم تمام درهم سوخت
گفت من سر ایزد پاکم — برتر از وهم فکر و ادراکم
تو مگر از خدا نمی ترسی — که ز سر خدا سخن پرسی
سر من خود همی خدا داند — سر حق غیر حق کجا داند
من تضرع نمودم و زاری — عجز و عرض تظلم و زاری
که ندانستم و خطا کردم — بر خود از جهل خود جفا کردم
توبه کردم ز جرم من بگذر — که ز حکم تو نگذرم دیگر
هرچه گوئی تو آنچنان باشم — تابع امر تو بجان باشم
تا که من سی هزار سال دگر — سویم از عین لطف کرد نظر
رحمتیکرد و جرم من بخشید — پر و بالم درست گردانید
نظر افکند پای تا سر من — داد از لطف زینتی بر من
پس بنزدیك خویش خواند مرا — از کرم پیش خود نشاند مرا
کرد از لطف خود مرا تکریم — کرد آنگه شروع در تعلیم
تا بهفتصد صد هزار گونه علوم — شد مرا از علوم او معلوم
آنچه آداب و شرط خدمت بود — لایق بارگاه حضرت بود
گفت هرگه که قادر ذوالمن — از تو پرسد تو کیستی تو و من
گو منم جبرئیل عبد ذلیل — تو خداوندگار رب جلیل
من ز آثار صنع تو زنده — تو خداوند و من ترا بنده
چون ز تعلیم علم من پرداخت — سرم از نور معرفت انداخت
گفت اکنون برو بخدمت حق — که مقرب شوی بحضرت حق
من چو پندش تمام بشنیدم — پی خدمت بساط بوسیدم

رو بسوی خدای آوردم — عرض حمد وثنای او کردم
باز پرسید خالق اکبر — کیستی تو ومن کیم دیگر
من هماندم بسجده افتادم — پس زبان‌را بحمد بگشادم
که توئی خالق جلیل‌وجمیل — من کمین بنده تو جبرائیل
من تورا عابدم توئی معبود — من بصنع تو گشته‌ام‌موجود
قادری صانعی و حی وقدیم — خالق و رازق وغفوررحیم
ماجد ذوالجلال والاکرام — واحد وبی‌مثال و ذوالانعام
آفریننده حیات و ممات — مبدع‌النور وجامع‌الظلمات
اولت را نه ابتدا پیدا — آخرت را نه انتها اصلا
ذات پاك توعاری ازاوصاف — نیست‌غیرازتو کس‌تراوصاف
الغرض چو نشنید رب‌جلیل — گفت‌رحمت بپیرت‌ایجبریل
سرفرازت بباغ عزت‌ساخت — محرمت‌درحریم‌حرمتساخت
پس بگفتم که ایخدایجلیل — کیست آن‌نوجوان‌باتجلیل
نام استاد خود نمیدانم — زآن‌سبب دلفکار وحیرانم
نامش‌ازلطف‌خویش‌بامن‌گو — گوی بامن تو شرح حال‌او
گفت الله نور ذات منست — مشتق‌ازذات‌وهمصفات‌منست
دیگر ازسرمن مپرس‌سخن — تا نسوزی ز قهر غیرت من
خبر از سر من مپرس دگر — که کسی‌را زسرمن‌چه‌خبر
ورتو خواهی که نام اودانی — نام اورا شماره نتوانی
زآنکه‌اسماء آن شه ابرار — هست‌بیرون‌زحدوحصروشمار
نام مشهور شاه عالیجاه — اسدالله علی ولی الله
وصی مصطفی و شیر خدا — خلق را مقتدا وراهنما
سبب آفرینش عالم — قبله دین عالم و آدم

حیدر و مرتضی شه دانا — جملهٔ خلق راست راهنما
بعد از او گفت او چندان — که صد سال شرح او نتوان
قرنها چونگذشت از پس آن — آفرید آنگهی خدای جهان
عرش را با سرادق اعظم — بعد از آن آفرید لوح وقلم
آفرید آنگهی صنوف ملك — آفتاب و مه و نجوم وفلك
بعد چندین هزار سال دگر — اینزمین آفرید وجن وبشر
خلقت جمله خلق راسر و کار — نیست غیر ازعلی شه ابرار
مظهر جمله عالم است علی — در همه عالم افضلست علی
اختیار جمیع خلق خدا — هست دردست حضرت مولا
جملهٔ خلق از علی گویند — قرب حق رازمهر اوجویند
نام او بر زبان بود همه را — ذکراو وردجان بودهمه را
غیر آن فرقهٔ که گمراهند — از خدا و علی نه آگاهند
حق تعالی زجمله شان بیزار — بهرشان آفرید دوزخ ونار
من که جبریل پیك رحمانم — جز علی نیست قبله و جانم
جز خدا و تو یا رسول الله — کس ز سر علی نشد آگاه
آنکه دروصف شاه گفتم من — هست پیش تویك بیك روشن
جسم وجانعلی چو باتو یکیست — وصف من درمیانه حاجت نیست
جز یکی نیست هستی تو واو — بیند احول ولی یکی را دو
محرم سر حق نباشد کس — شیرحق را تومیشناسی وبس
پس بپرسید از او رسول جلیل — که بگو سال وعمرت ایجبریل
گفت آن را عدد نمیدانم — مدت عمر خود نمیدانم
لیك دانمكه هست یك کوکب — با ضیاء و صفا و نور عجب
بعد هرسی هزار سال طلوع — می کند آن ستاره مرفوع

دیده ام سی هزار بار من او — گشته ظاهر ز قدرت حق او
خواجهٔ کاینات چون بشنید — بتبسم دو لعل لب خندید
گفت آنکوکب خجسته خصال — گر نمائیم ما تو را الحال
میشناسی تو یانه ای جبریل — گفت آری بحق رب جلیل
پس رسول مهیمن ستار — بر گرفت از سر علی دستار
در جبین علی عالی قدر — بنمود آن ستاره همچون بدر
جبرئیلش چو دید حیران شد — آفرین خوان شاه مردان شد
گفت روی تو قبلهٔ دین است — فضل تو صدهزار چندین است
قدسیان خادمان درگه تو — عرش وفرش اوفتاده دره تو
یا علی فارغم که تا بودم — بود میسر تو تا ابد سودم
مدح تو قوت و قوت جانم — ذکر تو فکر دین و ایمانم
دل و جانم ز فکر غیر تو پاك — سر من در ره منیر تو خاك
چون به مهر تو زندگی کردم — عمرها آب زندگی خوردم
آرزویم همین بود بجهان — که رخت بینم و دهم من جان
آنچنانکن که روز حشر و حساب — جز مدیحت نباشدم بکتاب
من چو فارغ ز نار وز نورم — مکن ازقرب خویش مهجورم
نظر از خویشتن دریغ مدار — کام هر کس زلطف خویش برار
کاتب این کتاب و قاری را — صاحب اینخطاب و راوی را
جملگی رازلطف خود بخشای — همه را زنك غم ز دل بزدای
یا علی چون توئی امین الله — گنه فارغ از خدا درخواه
شاه مردان علی شیر افکن — یازده ساله حیله را کشتن
حمد بی حد خدای بیچون را — که بما داد طبع موزون را
داد تعلیم نعت پیغمبر — ساخت خوشدل بمدحت حیدر

ساخت فارغ ز جمله اشغال — گشت مشغول مدح حیدر و آل
سخنم حمد و نعت حق نبیست — مدح وحمد علی و آل علیست
ایکه داری بدل محبت شاه — سخنی بشنو از ولایت شاه
ظاهراً بود پیش اهل بصر — یازده ساله حضرت حیدر
روزی از روزها ابوطالب — با علی ولی شه غالب
نزد عباس آمد و حارث — یك بیك را به سیر شد باعث
حضرت حیدر و دوعم و پدر — همه بااسب ودرع وتیغ وسپر
سوی صحرا برونشدند بدشت — سیر کردند بهر صید بدشت
ناگه از روی دشت گشت روان — یك سواری چو اژدهای دمان
اژدها بسته دم ز هیبت او — شیر نر کرده رم ز صولت او
بود بالای مرکب آن کافر — همچو کوهی فراز کوه دگر
چون تنش باجبل مقابل بود — جبله هم نام آن سیه دل بود
پهلوانان جمله روی زمین — پیش او بر زمین نهاد جبین
پادشاهان خراج می دادند — بر در جبله باج می دادند
هر کجا مرد نامجو بودی — سر نهاده بحکم او بودی
الغرض کافر بلائی بود — در دم کینه اژدهائی بود
نیزه سی منی گرفته بمشت — سپری همچو کوه در پس پشت
دو کمان با دو جعبه پر تیر — بسته شش قبضه خنجر وشمشیر
گرز نهصد منی گرفته بدوش — دل پر از خشم و کینه لب خاموش
پای تا سر پر است ز آلت جنك — جنگجوتر ز اژدها و پلنك
چون تکاور بسوی ایشان تاخت — آنسه فرخ سوار را نشناخت
کرد رو سوی حارث آن بدکیش — گفت بگذر ز دین و ملت خویش
کیش ما اختیار کن ورنه — پیش تیغم بجای پا سر نه

بسته‌ام من کمر بکین شما آمدم بهر دفع دین شما
از محمد شنیده‌ام سخنان که فکندست زمزمه بجهان
کرده پیدا زخویش او دینی داده بازی خلق چندینی
آمدم تا سرش کنم بر دار نگذارم ز جادوان دیار
کعبه واهل کعبه را یکسر کنم از ضرب تیغ زیر و زبر
گرتو ازجان خودنه بیزاری بایدت بستن اینك زناری
کردن انکار مصطفی و خدا سجده کردن بپیش لات‌وعزی
حارث‌ازوی‌چواینسخن‌بشنید تیغ بر وی کشید و پیش دوید
گفت من حارث سپه دارم گوئیا غافلی تو از کارم
چون بکف‌تیغ جانستانگیرم شیر روبه شود زشمشیرم
روی چون آورم‌بمعرض‌جنك ندهم پشت بر پلنك و نهنك
بلکه گیرم بدست ضیغم را سوزم از برق تیغ عالم را
توچه حدداری‌ایسگ گمراه که زنی طعنه بر رسول الله
لطف‌یزدان نگاهدر وی‌است فیض‌یزدان کفیل کاروی است
تو کجا کار پر دلی ز کجا دعوی مردی و یلی ز کجا
جبله چون برشنیداینسخنان سوی‌اوشد روان‌چوپیل‌دمان
کرد نیزه حوالهٔ حارث نیزه بگرفت بر سر حارث
گاه بانیزه و گهی با تیر گاه با گرز و گاه با شمشیر
گشت رددرمیان‌دوصدحربه عاقبت دست برد از او جبله
ازغضب‌همچوبرق‌لامع گشت کمرش را گرفت بر سردست
شمهٔ زورخود براو چو نمود همچو کوهی‌زصدرزین بربود
برسن کرد دست و پایش بند چون گلوله بروی‌دشت فکند
گفت عباس شیر گیر منم در دیار عرب امیر منم

چونکه عباس شیر دل این دید همچو شیر ژیان زکین غرید
سر ز پیل دمان نپیچانم روی از اژدها نگردانم
سوزد ازبرق تیغ من افلاك گردد ازخون خضاب چهره خاك
از چو تو کافری چه غم دارم در نبردت چو پای بردارم
کیستی تو که با رسول الله کنی ازخشم وهم زکینه نگاه
حافظ اوست حضرت ذوالمن گر تو مردی نبرد کن بامن
جبله از کین او چو برق جهید ازجگر نعرهٔ چو شیر کشید
دست یازید بر کمربندش همچوسایه زصدر زین کندش
داد آنگاه اسب خود جولان گفت شعری بمدح خود بزبان
شاه بوطالب آنچنان چو ندید خاطر انورش غمین گردید
آب ازدیده‌های خود بارید سوی فرزند خود روانگردید
گفت ای نور هر دو دیده من شادی جان غم رسیده من
علی مرتضی ولی خدا وصی مصطفی امام هدی
ابروی تست قبله جانم روی تو شمع دین و ایمانم
بی تو یکدم مرا حیات مباد گر نباشی تو کامیاب مباد
بین که این گبر گمره ناپاك سرورا نراچسان فکنده بخاك
اینزمان قصد جان من دارد مگر او را خدای نگذارد
این دو فرخ لقا بمادر من بین که چونند در برابر من
تو برو سوی خانه جان پدر تا نسوزد ز غم دل مادر
ز محمد جدا مشو یکدم پیش او باش تو بشادی وغم
پس بگویش که جبله بیکیش با شما راه جنك دارد پیش
زود کن دفع او بتیر دعا تا نیفتند اهل دین ببلا
شاه مردان امیر شیرشکار ازپدر چون شنید اینگفتار

گفت ای مهتر بنی هاشم — هیچ غمگین نشو از این ظالم
کز سر تو و از سر دو عمو — نتواند که کم کند یك مو
نوبت کار چون رسید بمن — من بتوفیق قادر ذوالمن



کار او سازم و هزار چو او — دل قوی دار غم مدار از او
درسخن بود شاهدین بپدر — که درآمد ز راه کین کافر
رفت بوطالب دلیر به پیش — زآنطرف آنلعین کافرکیش

ضربتی زد بر او ابوطالب / بود نزدیك تا شود غالب
حمله کردند برهم آندو هژبر / لیك در زور پیش بود آن گبر
جبله مرکب بپیش او در تاخت / نیزهٔ زد که بر زمین انداخت
پس پیاده شد آنسك نامرد / خنجر آبگون برون آورد
که ببرد سر سه اخوان را / بلکه آن چهار شمع ایمانرا
میر میدان و سرور غالب / شاه مردان علی ابوطالب
شیر یزدان شه جوانمردان / از جگر نعرهٔ کشید چنان
که بلرزید جان جمله زبیم / گشت از بیم او دلش بدو نیم
ظاهراً شاهدین چو کودك بود / جبله را در نظر حقیر نمود
گفت ایکودك اینچه آوازاست / رستخیز این ویا که اعجازاست
اندرون تو گوئیا فلك است / نعرهٔ صور و صیحه ملکست
گفت آواز شاه مردانست / نعرهٔ رزم شیر یزدان است
صیحه صور ورعد وبرق دگر / همه دارند از دم من اثر
منم از فیض حضرت یزدان / صاحب اختیار هردو جهان
توکه ازجهل کودکم خوانی / قدر وجاه مرا چه میدانی
سال من سابق اززمین وسماست / به طفیلم جهان و مافیهاست
بلکه معمورهٔ زمین و سما / من بنا کرده‌ام بامر خدا
سر من جز خدا نمیداند / سر این نکته خلق نتواند
بنمایم ترا که کودك کیست / برتوظاهر کنم که مردی چیست
ور ترا جان و زندگی باید / سر برآری بدین من شاید
برمت پیش مصطفی یکسر / سازمت ز امتان آن سرور
چونمسلمانشوی تواز دل وجان / سر فرازی کنی بهردو جهان
ورنه ازدست من نخواهی رست / هیچ دشمن زدست من نارست

آن لعین چو نشنید گشت سوار — کرد آهنك حیدر کرار
برد بالای سر عمود گران — کرد قصد سر شه مردان
شاه مردان علی مجال نداد — دست باتیغ جانستان بگشاد
زد مجرد بفرق آن کافر — که بجای سپر گرفت به سر
گرز را تیغ چونسپر ببرید — وزکاه تا بفرق سر برسید
ساخت همچون خیار تر بدو نیم — که بلرزید گاو وحوت ز بیم
دو عمش با پدر چو آن دیدند — مرده بودند زنده گردیدند
سر به پای امیر بنهادند — بوسه بر دست وپای او دادند
هر یکی صد دعا باو کردند — جان سپاری بجای او کردند
گشت خوش حال سید عالم — صد دعا کرد بر علی آندم
یا علی فارغ ثنا خوانم — که ترا جویم و ترا خوانم
هست هشتسال پیش ازدوران — در غریبی کشم غم دوران
گه بکاشان و گاه در قزوین — گاه در رودبار گشته حزین
گه ببغداد و گه در همدان — گه در ایران و گه درتوران
خاك غربت بدامنم ز دودست — پای دلبسته خاطرم بشکست
در غریبی چو نیست سامانم — برسان از کرم به گیلانم
در دلم آرزوی گیلانست — زآنکه حب وطن زایمانست
پس زگیلان سوی خراسانم — برسانی به کعبهٔ جانم
گرچه یکبار رفته‌ام به نجف — برسان بار دیگرم ز شرف
که مراد دلم روا گردد — سر من خاك کربلا گردد
هر که مهر توهست ایدردل — همه را مدعا کنی حاصل
خویشتن را فروختی شه‌دین — بار کردن حطب بشیر عرین
هردمی شکرصد هزار هزار — بلکه بیرون زحدوحصر وشمار

آن یکی پادشاه خیل رسل ‌‌ ‌ زین یکی پیشوای اهل سبل
وصی مصطفی محیط کرم ‌‌ ‌ علی مرتضی امام امم
باعث خلق اول و آخر ‌‌ ‌ واقف حال غایب و حاضر
وصف او کی بظرف حرف آید ‌‌ ‌ هفت دریا کجا بظرف آید
یکزمان گوش وهوش را بگشا ‌‌ ‌ به شنو این حدیث روح‌افزا
گفت روزی رسول با اصحاب ‌‌ ‌ بود خوشدل نشسته درمحراب
سائلی گفت یا رسول‌الله ‌‌ ‌ ازکرم درد من رسان بدوا
درم وسیم تا به هفت هزار ‌‌ ‌ قرض کردم تمام از کفار
قرض خواهان همه ستمکارند ‌‌ ‌ همگی بر سرم جفا آرند
جان بلب آمده ز بی تابی ‌‌ ‌ مگرم از کرم تو در یابی
گرچه دردم برون زدرمانست ‌‌ ‌ چارهٔ آن بدستت آسانست
نکنی گر تو چارهٔ دردم ‌‌ ‌ میکشم خویش را کنون دردم
چو نشنیدند نام این همه وام ‌‌ ‌ لب ببستند حاضران ز کلام
هیچ کس نطق بر نیاوردند ‌‌ ‌ بلکه بعضی تعرضش کردند
که بخود این ستم چرا کردی ‌‌ ‌ وینهمه قرض ازچه رو کردی
سید کائنات خیر بشر ‌‌ ‌ کرد ازلطف رو سوی حیدر
گفت ای آسمان جود وسخا ‌‌ ‌ وی محیط کرم علی علا
درد این خسته را دوا برسان ‌‌ ‌ حاجتش را بمدعا برسان
زآنکه نبود بغیر تو دگری ‌‌ ‌ که از او آید اینچنین هنری
شاه مردان علی محیط کرم ‌‌ ‌ جست ازجای خویشتن در دم
دست سائل گرفت و گفت بیا ‌‌ ‌ چشم خود را ببند و باز گشا
دیده سائل چو بست و باز گشود ‌‌ ‌ طرفه شهری بچشم او بنمود
شهر آراسته چو باغ بهشت ‌‌ ‌ درو دیوار او چو باغ بهشت

مردم آن بلد تمام یهود پادشاهی وراست نام یهود
گفت شاه سریر دانش وهوش تو مرا نزد او به بر بفروش
گفت سائل چه حد آن دارم که چنین فکر در خیال آرم
لطف توشمع دین ماافروخت دین وایمان ماکسی نفروخت
قرض خواهم اگر کشد صدبار من همان شاهم و شه ابرار
غرض آنست کان شه ولشگر با تمام خلایق و کشور
همه در دین مصطفی آیند از کدورت سوی صفا آیند
مدعای تو هم شود حاصل تا بمطلوب خود شوی واصل
پس برفتند سوی شاه یهود سائل نامجو زبان به گشود
گفت این بنده‌ایست فرخنده که بنزد تو او سر افکنده
بی نظیراست در جمیع فنون هنر او ز حد و شرح برون
روز هیجا چو تیغ بر دارد زنده یك تن ز خصم نگذارد
گر بود دشمنش تمام جهان ندهد او بیك تنی هم امان
نه همین حکم برزمین دارد آسمان نیز در نگین دارد
اختیار جهان و ما فیها هست دردست فضل او یکجا
صاحب اختیار عالم او است اوست مغز وتمام عالم پوست
اوست قسام دوزخ و جنت در کف اوست زحمت ورحمت
اوست حلال جمله مشگلها واقف حال جملهٔ دلها
مشکل ارصد هزارپیش آید او بیك لحظه نیز بگشاید
وصف فضلش نمی توان گفتن ریك جیحون نمیتوان سفتن
هم چنین بنده را من دلریش می فروشم برای فاقهٔ خویش
چون یهودا شنید این سخنان گشت خوش حال ذوق کنان
قیمت او بیان نما چنداست که دلم را به بند افکندست

گفت یکموی او بهر دو جهان / گر فروشد کسی بود ارزان
می ستانم بوزن او گوهر / ور نباشد گهر ستانم زر
زانکه قرضی زحد فزون دارم / در کف قرض خواه ناچارم
گفت سلطانکه اینهمه گوهر / نیست امـا بهم رسانم زر
پس بفرمود تا زر از مخزن / خازن آورد نزد او سن من
شاه مردان چودید زر ها را / در ترازو نهاد یکپا را
گفت چندان بیاورید درم / که بجنبد مرا ز جای قدم
چون بزر پای من بجبانید / پس همان زر بهای من دانید
هفت خروار زر بیاوردند / جمله را درزمان قپان کردند
پای سلطان دین نمی جنبید / متعجب بماند هر کس دید
پس نشست ونشد زپای قپان / ماندیك پای خویش درمیزان
پنج خروار دیگر آوردند / زر ببالای زر فزون کردند
همچنین زر ببیت من برسید / پای مولا ز جا نمی جنبید
هر زری راکه بود در مخزن / جمله فرمود در قپان کردن
شد زر القصه تا چهل خروار / پای شه بود همچنان بقرار
لیك خروار اشتری یك سر / همه زرهای جعفری آن زر
همه حیران شدند بر سائل / گشت ازقول وفعل خویشخجل
گفت آخربس است اینهمه زر / نیست درکار بیش ازاین دیگر
دوجهانرا چه حد وچه فرسنك / که بیك موی اوشود همسنك
نه همین سنك قبول دارم من / که مرابیش ازاین نماندسخن
شاهین پای از زمین برداشت / چونکه سائل زیادمیل نداشت
ورنه هرزرکه درجهان بودی / پیش اوهیچ وزن ننمودی
سائل آن زر بمعتمد بسپرد / که گمان دروغ از او میبرد

پس بپرسید نام آن سرور
گفت نامم اسد نهاد پدر

پدرم نیز نام حارث خواند
لیك هر کس مرا بنامی خواند

هست اسماء من هزار هزار
بلکه بیرون زحدوحصر شمار

هم پیمبر مرا بنام دگر
خواند اینجا حسابرا بنگر

انبیا راند درحساب و شمار
یکصدو بیست وچار بارهزار

هر گروهیکه درزمین وسماست
اسم دیگر نهاد از اسماست

بر فلك هر جماعتی ز ملك
خوانده نام مرا دگرهریك

جنیان هر گروه نام دگر
خوانده‌هم همچنین نام‌دگر

مرغ وماهی ومارومورو هوام
خوانده‌هم هریکی بنوعی نام

چون حساب وشمار نامم نیست
تو بفرما که کاروخدمتچیست

گفت هرروز تاچهل خروار
بهر مطبخ زبیشه هیمه بیار

که چهل کس مدام درکارند
صبح تاشب هیمه میآرند

شاهدین گفت با تن تنها
کار چهل مرد آورم برجا

ور تو گوئی زجای بردارم
بیشه را هم بپیش تو آرم

پس روانشد شه هنر پیشه
از پی هیمه جانب بیشه

پس چهل سرحمار آوردند
سه بلد نیز همرهشکردند

بیشه شد رشك جنةالمأوی
صد تبردار شد در او پیدا

همه از جنیان مه پیکر
با جمالی ز مهر و مه بهتر

بعد تعظیم آن شه ابرار
جمعکردند هیمهٔ بسیار

درسخن بود مشتغل شه‌دین
که یکی شیر پیلتن زکمین

کشت هرچل حماررا یکسر
وآنسه کسرا طلبنمود ببر

یکزمان پیش پادشه رفتند
این سخن باشه وسپه گفتند

که بکشت آنچل خرانرا شیر
بود برجای آنجوان دلیر

گوئیا گشته کشته آن اکنون   جان زدستش نمیبرد بیرون

زآنطرف شیر حق وصی نبی   چو از آن شیر دید بی تابی

هی برو زد که ایدد بدکیش   پای بیرون نهاده ازحد خویش

ازچه کشتی خران سلطانرا   می ندیدی تو شاه مردان را

تن فرو نه کنون چو حمالان   پشت خم کن بزیر این پالان

هیمه میکش بجانب اینشهر   تا امانت دهم ز آتش قهر

شیر گفتا که یا علی زنهار   من گنه کرده‌ام توئی غفار

گر خرت کشته شد منم خر تو   بلکه ازجان ودل سك درتو

گر توام ازسگان خود خوانی   کار چل خر کنم بآسانی

پس شه دین بجنیان فرمود   که کشیدند زیر بارش زود

بار کردند هیمه چل خروار   شد دوان شیر چونخر رهوار

شاه مردان زپیش او از پی   تا بفرسنك رفته غرش وی

شاه مردان بشیر سر افراخت   غلغله درمیان شهر انداخت

یکطرف شیر حق وسطوت او   یکطرف نره شیر وسطوت او

الغرض شهر سربسر آشفت   کثرتی شد که هیچ نتوان گفت

چون رسیدند بردر سلطان   عقل بیرون شد ازسر سلطان

گفت آخر چه شد خرانرا حال   چیست اینشیر باز گو احوال

گفت هرچل خرت همانا شیر   کشت اما فتاد در زنجیر

او بیك تن چنانچه میدانی   کار چل خر کند بآسانی

گاه وجواز کسی نمی خواهد   میکشد بار وکس نمیکاهد

گاه از بیشه صید ها آرد   هرکس ازاو نصیب بردارد

شیر را نیست پاسبان اصلا   بلکه شیراست پاسبان شما

خرد وعیب بیشتر دارد   شیر اما دوصد هنر دارد

چون یهودا شنید این گفتار گفت خررا چنین حقیر مدار
می برد خر بآسیا گندم می درد شیر بی حیا مردم
خر مسکین که باربردار است بهتر از شیر مردم آزار است
شاه دین گفت از سر تسلیم من باین شیر داده‌ام تعلیم
که برد بار و کس نیازارد هر که فرمان دهد بجا آرد
کار چل خر کند برای شما صد نکوئی کند بجان شما
طفلکی گر نهد بپشتش بار بار حکمش کشد بجان صد بار
پس چهل وقر گندم آوردند بار بر پشت آن اسد کردند
گفت سلطان بمرد بیگانه که کشیدش بآسیا خانه
مرد بیگانه نیز بندی بود بند او شاه از او بسی بگشود
که اگر شیر نر همش بدرد هیچکس غم برای او نخورد
پس همان شیر تابعش گردید روی خود را بپای او مالید
مردم آسیا چو آن دیدند همه حیران شدند پرسیدند
در رمیدند هر طرف زانشیر همچو مرغان که بر پرند ز تیر
مرد بندی که شد باو همراه مردم از حال او شدند آگاه
پس برفتند دست و پا لرزان بر گرفتند بار از او لرزان
خصلت شیر را یقین کردند همه بر شاه آفرین کردند
پس یهودا بگفت یا مولا گر بود دیگرت هنر بنما
گفت هر جا که هست بیماری جمله را گر بپیش من آری
همه را میدهم شفا در دم زآنکه من چاره‌ساز هر دردم
پس بامر شه کرم داران جمع گشتند جمله بیماران
خسته ها را همه بصف بنشاند پس لب جانفزای خود جنباند
چو ندم روحبخش خویش دمید دردمی جمله را دوا برسید

هر که معلول بود صحت یافت — از دمش فیض بینهایت یافت
داشت دردی نهان یهودا هم — که دوایش نبود در عالم
داشت در سینه لکهٔ پیسی — که نشد به بهیچ ملتمسی
با شه‌دین چو در میان آورد — شاه او را بیك نفس به کرد
بعد از آن دست در بغل یازید — بدر آورد از بغل خورشید
مدتی داشت همچنان در دست — چو رها کرد بر فلك پیوست
پس یهودا بگفت آمنا — شمهٔ زور خویشرا بنما
شه دین گفت آسمان وزمین — پیش من یکدرم بود بیقین
بدو انگشت می توانم من — این زمین را ز جای بر کندن
دست خود پس دراز گردانید — گرد آن شهر راخطی بکشید
شصت فرسخ زمین زجا بر کند — بسر دست خویش ساخت بلند
تادر ودشت وبیشه وآنکوه — آدم و دام ودد گروه گروه
تا بنزدیك آسمان افراشت — همچنان تا بنیمروز بداشت
مردمان الامان بر آوردند — هر زمان زاری ودعا کردند
پس شه بارگاه دانش و داد — آن زمین را بجای خود بنهاد
آن یهودا چو آن کرامت دید — از ولایت چو آن علامت دید
گشت ازجان و دل غلام علی — کرد جان را نثار جان علی
یافت جانش فروغ کوکب دین — گشت روشن دلش بنور یقین
شد مسلمان تمام لشکر او — با صفا شد تمام لشگر او
پیشکش کرد بر شه ابرار — تحفه و زر چهار صد خروار
چهار صد مرکبی بزیر لجام — چهارصد بیشتر کنیز و غلام
شاه مردان و سائل درویش — باهمه‌مال‌و گنج‌ومکنت‌خویش
با دل شاد و خاطر خرم — متوجه شدند سوی حرم

حضرت مصطفی وخویش وتبار — شاد گشتند از شه ابرار
یا علی فارغ ثنا خوانم — که بجز توکسی نمیدانم
همچو فارغ بری ز غیر توام — تو خداوند و من فقیر توام
هر کسی خواست کام خود ز کسی — من توراخواهم ومرا توبسی
یا علی سوی شیعیان بنگر — یك بیك را رسان بفیض نظر
آمدند ازخدای لم یزلی — دلدل و ذوالفقار بهر علی
شکر ایزد که از کمال کرم — ساخت موجود خلقرا ز عدم
کرد تقدیر جمله روز ازل — بخش هر کس زعلم داد عمل

داد ما را محبت مولا
سخنی از ولایت مولا

گوش کن تارسی بدین هدی — ساخت ما را بمدح او گویا
بعد نعت محمد عربی — ورد جانم بود مدیح علی
هست راوی این خجسته کلام — شیخ پاکیزه دین مسیحا نام
ملکی بود از ملوك عرب — عمرو نامی همان بنام ونسب
کافری بت پرست و بد عملی — زشت روئی سیه دلی دغلی
پهلوانی چو رستم دستان — پیش او بود از مرو دستان
قامتش از چهل گز افزون بود — زورش ازحد وحصر بیرون بود
هر کجا شاه و سروری بودی — در زمان رفته دفع او کردی
هیچکس را بر او نبود ظفر — جنگجوئی چو او نبود دگر
هر که سرخیل کشوری بودی — گنجهایش سوی خود آوردی
از قضا قصهٔ نبی بشنید — نام و آوازه علی بشنید
که هوای پیمبری دارد — دعوی ملك و سروری دارد
پادشاهان تخت وایمانند — انس وجن رابدین خودخوانند

کرم وجود و معجزه احسان هست دیرینه شیوه ایشان
آنسك کینه‌جو بپیش آمد جانش ازخشم درخروش آمد
پس طلب کرد مرکب رهوار همچو کوهی بکوه گشت سوار
گرز نهصد منی بدوش نهاد همچو پیل دمان براه افتاد
با دل خشمناك کین اندوز تن تنها بریده ره‌شب وروز
چون بمکه‌رسید آن نادان بود شاه نجف بنخلستان
سوی شاه نجف نظر انداخت کوردل بود شاه‌را نشناخت
گفت او ایجوان نیکوروی علی مرتضی کجاست بگوی
گفت از او چه مدعا داری مدعا را بمن بگو باری
گفت وصفش شنیده‌ام بسیار که بود مرد او هزار هزار
طاقت جنك او ندارد کس پیش تیغش چه‌اژدها چه مگس
کس نکرد دست پشت اوزاخم نیست همتایش از بنی آدم
میکند دعوی امامت هم دعوی معجزه کرامت هم
آمدم تاسزای او بدهم هنرش در کنار او بنهم
دست بسته بشهر خود برمش مال واسباب و گنج و زر دهمش
تاکند ترك دین ومذهب خویش کیش ما بت‌پرست گیرد پیش
سازمش پهلوان لشگر خویش سرور سروران کشور خویش
گر قبول حکایتم نکند عهد مهر و محبتم نکند
بار دیگر بمکه باز آیم هنر دست خویش بنمایم
آتش کین بمکه اندازم مکه را سربسر فنا سازم
پس بکین علی کنم کاری که نماند بمکه دیاری
شاه بحر شرف علی ولی فخر و ماه نجف وصی نبی
بود آنروز چهارده ساله خط نیفکنده بر رخش هاله

گفت ای بیخبر زخویش ملاف تا بکی لاف میزنی بگزاف
این علی را که میبری نامش کرده ایزد هزار اکرامش
او سپهر شجاعتست و سخا او محیط کرامتست و وفا
او یدالله و قدرت الله است که از او دست خلق کوتاهست
اوست شاه سریر جاه و جلال اوست ماه سپهر فضل و کمال
اوست مطلوب و خلق طالب او کس نبودست و نیست غالب او
او بعین نظر اگر نگرد بند افلاك را زهم بدرد
اوست شیر خدا که از ره کین شیر گردون زند بگاو زمین
جز خدا هر چه هست بنده اوست او بود مغز و کاینات چو پوست
تو چه حد داری ایسك کافر که توانی باو نمود نظر
من یکی از شناختگان ویم از مقیمان آستان ویم
او یکی همچو من بود مردی دفع من کن که دفع او کردی
گر تو اکنون مرا ببندی دست میتوانی که دست حیدر بست
چون شنید آن پلید نامه سیاه کرد گرز گران حواله شاه
شاه بگرفت گرز او را زود از کف او چو برك كاه ربود
پس بپیچید همچو چنبر ساخت چون قلاده بگردنش انداخت
گفت ای گبر ناکس ملعون هر کجا میروی برو اکنون
کوه آهن بگردنش چو فتاد هوش و صبرش قرار از کف داد
شد سراسیمه و علاج نداشت دعوی غیر تیکه داشت گذاشت
با هزاران بلا و محنت و درد رو بسوی ممالك خود کرد
او بصد غم بشهر خود چو رسید گشت واله هر آنکه او را دید
هر کسی کرده سعی بسیاری تا خلاصش کند از آن باری
طوق لعنت که داشت در گردن نتوانست کس برون کردن

نه که‌خوردونه‌خواببوداورا	نه توان و نه تاب بود او را
بود او را وزیر عنتر نام	پر دل و پر فن و قوی‌اندام
در گه‌جنك پیش بوداز عمرو	بلکه‌صد کوی‌میر بوداز عمرو
گفت باعمر کینه جو عنتر	که نداند دواکس دیگر
مگر آنکسکه بست بگشاید	ورنه کاری ز دست ما ناید
مگر از روی حیله و دغلی	آوری رو مگر بسوی علی
سر برآری بدین اسلامش	تا شوی به ز زور اقلامش
بند از گردن تو بردارد	بار غم در دل تو نگذارد
چون خلاصی ازاین بلایابی	پس ز اسلام روی برتابی
باز آئی بسوی کشورخویش	جمعسازی تمام‌لشکرخویش
علم کین بمکه افرازی	تخم آن خاندان براندازی
عمرو ازعنتر اینسخن بشنید	بپسندید و خلعتش بخشید
گشت آنکه بسوی‌مکه‌روان	تا کند درد خویشرا درمان
چون‌بنزدیك شهر مکه‌رسید	بهراسید هرکه او را دید
چندتن سوی مصطفی رفتند	به شه لافتی چنین گفتند
که بمکه علامتی آید	چه علامت قیامتی آید
شخصی آید چو کوه‌پیکراو	کوه دیگر فتاده برسر او
دیو از بیم او بپرهیزد	هرکه بیند ز دور بگریزد
آن‌سخنگوی درحکایت بود	آنعلامت ز دور رو بنمود
خلق از بیم او گریزان شد	الغیاث عجب نمایان شد
چون درآمد سلام کرداورا	حال خود گفت بارسول‌الله
حضرتمصطفی‌چه گفت‌وشنید	حال او لب زلطف جنبانید
گفت این کارشاه مردانست	هنر دست شیر یزدانست

اوست حلال مشکلات همه او بود باعث نجات همه
سر زفرمان او چو پیچیدی لاجرم این سزا بخود دیدی
گر نهی سر کنون بفرمانش بپذیری طریق ایمانش
در دم این درد را کند درمان چارهٔ کار تو کند آسان
غیر او خلق هیچ نتواند که زبندت خلاص گرداند
داشت بر لب سخن رسول خدا که درآمد ز در ولی خدا
با رخی به ز آفتاب منیر گرم مهرش دل صغیر و کبیر
عمرو ازدور چون علیرا دید بند بندش ز بیم او لرزید
گفت اینست آنکه بندم کرد صبح اقبال من بشام آورد.
وه که من قدر او ندانستم گردن خود ز جهل خود بستم
رفت آنگاه با هزار نیاز کرد خدمت بپیش شاه حجاز
رو بخاك ره علی مالید خاك پایش بچشم خویش کشید
عذرخواهی نمود بیش از پیش کرد لعنت بکیش و ملت خویش
گشت از کفر و کافری بیزار کرد در دین مصطفی اقرار
شاه مردان محیط فضل و کمال بدو انگشت مرحمت فی الحال
کوه آهن ز گردنش برداشت دین حق را برا و همی بگماشت
چون بمالید دست خود بعمود گشت گرزی چنانکه اول بود
بعد از آنش بدست عمرو بداد لعل نوشین درفشان بگشاد
گفت باعمرو برهنست یقین که توخواهی برو نشدن از دین
عهد خواهی شکست بارد گر خواهی آورد سوی ما لشگر
لیك خواهی سزای خود دیدن تن زارت بخاك غلطیدن
گفت عمرو سیاه دل حاشا کز من آید خلاف دین شما
کرد بی حد تضرع و زاری که مرا آنچنان نپنداری

که خلاف شما کنم هرگز   ترك مهر و وفا کنم هرگز
بار دیگر گشود لب بدعا   گفت او را هزار مدح وثنا
باز گرز گران نهاد بدوش   با دل پرزمکر ولب خاموش
داد بوسه برآستانه شاه   روی ازخوشدلی نهاد به راه
چونکه عمرو پلید شهر رسید   لشگر خویشرا همه طلبید
الغرض بعد مدت ششماه   جمعکرد آن پلید خیل سپاه
لشگرخویشرا جه کرد شمار   بود نهصد هزار فیل سوار
باز نهصد هزار اسب نشین   همه سیمین رکاب وزرین زین
راکب مردمان دویست هزار   همه جنك آوران شیر شکار
هریکی اژدهای بیشه جنك   صید هریك هزار شیرو پلنك
همه آهن کلاه زرین پوش   برك پوش اسبها زسم تاگوش
شد جهان از سپاه مالامال   تیره شد عالم از سپاه ضلال
پوشش جمله لعل و گوهروزر   مرد ومرکب غریق در و گهر
عمرو باعنتر و سپاه درون   باچنین لشگری زحد بیرون
روی بر راه مکه آوردند   در حوالی مکه جا کردند
لشگری بیشتر زمار وزمور   حلقهٔ زد بدور مکه ز دور
اینخبرچون باهل مکه رسید   شد قیامت بشهر مکه پدید
از شر و شور لشگر بیداد   آتش فتنه در جهان افتاد
بسکه رایات کینه میشدراست   داد وفریاد از زمین برخاست
خلق رفتند پیش پیغمبر   همه حیران و عاجز و مضطر
کای شفیع امم رسول خدا   وی محیط کرم سپهر وفا
از کرم اهل مکه را دریاب   تا نسازد سپاه کفر خراب
ظلم این لشگر ستم اندیش   رفع گردان زفیض رحمت خویش

سید انبیاء دعا چون کرد / جبرئیل آمد و سلام آورد
گفت ای بهترین خلق خدا / خط بکش دور مکه را زعطا
شد روان حضرت رسول الله / از پی او علی ولی الله
دور مکه خطی بر آوردند / رویخواهش سویخدا کردند
درزمانخطچوخندقی گردید / شدچهلذرع عرض وعمق پدید
بود سنگی بزرك درخندق / مصطفی را ندا رسیدازحق
که دعاکن که آب آردزود / بدر آرد روان شود از جود
حضرت مصطفی دعاچو نکرد / آب ازسنك سر برون آورد
دردم از موج خیز آب زلال / گشت خندق ز آب مالامال
آنسپه چونکه اینچنین دیدند / جمعی از کردگار ترسیدند
لیك گفتند جمعی از کفار / که محمد بود بسی سحار
بی شك اینها بسحر میمانـد / ز آنکه اوسحرها بسی داند
الغرض صف زدند اهل ضلال / دور خندق بصد هزار قتال
آتش فتنه شد بلند چنان / که جهان تنك شد باهل جهان
سرور انبیا رسول الله / برد بر لطف کردگار پناه
مؤمنان را بسوی خود طلبید / اسب وخلعت بهریکی بخشید
همه آلات جنك پوشیدند / جنگجویان سوار گردیدند
جزعلی ولی که اسب نداشت / تخم فکرت بباغ دل میکاشت
هیچ اسبی پسنداو چه نبود / ز آنسبب بر ملالتش افزود
چون رسول خدا ملولش دید / سبب آن ملالتش پرسید
کای زخاطر ترا حزینم وشاد / هرگزت کلفت و ملال مباد
ازتودارم طمع که گوئی راست / خاطر انورت ملول چراست
گفت ز آنرو تفکریست مرا / در دل ازغم تحیریست مرا

که نه تیغ و نه مرکبی دارم — که بروز غزا کند کارم
گر بود تیغ و مرکب زیبا — غم ندارم ز لشگر دنیا
گر بود دشمنم همه عالم — تن تنها جواب جمله دهم
درسخن بود حضرت شه دین — که عیان گشت جبرئیل امین
گفت ای سید بنی آدم — که فروغ رخت همه عالم
بار دیگر بر آر دست دعا — بفلان سنك اشارتی فرما
تا برون آید ازدرون حجر — مرکب از بهر حضرت حیدر
مرکبی آنچنان که او طلبید — که فلك مثل او بدهر ندید
چون دعا کرد حضرت احمد — درزمان ازحجر برون آمد
دلدلی بالجام وزین ورکاب — پای تا سر بزیب وزیور وناب
سبزخنگی نه اسب و نه استر — طرفه رنگی نه ماده و نه نر
همه اعضای او پسندیده — مثل او کس ندیده نشنیده
داده پیرفلك باو تزئین — نعل از ماه ومیخ از پروین
آسمان هیکل وزحل تمکین — آسمان دگر بروی زمین
بدر پیشانی و هلال دهن — مشتری طلعت و عطارد فن
ماه رخسار و زهره پیشانی — پای تا سر چو مهر نورانی
تند رو بر بسان دور سپهر — گرم روتر زگرمی مه ومهر
پی بگردش نبردهٔ تیر نظر — دیدهٔ مردمان رسیده بسر
تند روتر بسی زوهم و قیاس — دور بینتر زعقل خورده شناس
راکب خویش را ز جابلسا — برده در یك نفس بجابلغا
بود القصه لعبتی ز بهشت — چون ملایك ز نور داشت سرشت
هر که میدید شکل وصورت او — هرزمان می فزود حیرت او
شیر پروردگار شاه نجف — قاسم خلد و نار ماه شرف

رویدلدل چو دید شد خوشحال — گفت شکر مهیمن متعال
که مراد دلم میسر شد — قوت فرصت پیمبر شد
این چنین مرکب پسندیده — که خدایم ز لطف بخشیده
که بود بی بدل چو دلدل من — لایق ایزدی توکل من
این چنین تیغ کار میخواهم — تیغ سندان گذار میخواهم
تا بر آرم دمار از کفار — از پی دین احمد مختار
درسخن بود آن امیر جلیل — که در آمد امین حق جبریل
سیبی آورد از ریاض بهشت — گفت ای احمد حمیده سرشت
نصف آن سیبرا بخور اول — تا بامر خدای عز وجل
میشود فاطمه از او حاصل — تا شود نور حق از او کامل
خواهد ایزد که نیمهٔ دیگر — ذوالفقاری شود کز او حیدر
جان کفار را شکار کند — شرع و دین تو آشکار کند
حضرت مصطفی بامر حبیب — خورد فی الحال نیمهٔ آن سیب
برد آن نیمهٔ دگر جبریل — بر فلك سوی کردگار جلیل
گشت از امر قادر دانا — ذوالفقار علی از او پیدا
گفت ایزد بجبرئیل امین — که برو پیش مصطفی بزمین
بده این ذوالفقار را به علی — که شود شادمان علی ولی
باز جبریل بر زمین آمد — پیش پیغمبر امین آمد
گفت پیغام از خدا به نبی — داد آن ذوالفقار را به علی
ذوالفقاری بوزن شصت و دو من — بود از فیض قادر ذوالمن
قبضهٔ او یکی و تیغ دو سر — صدره از آبگینه روشن تر
با غلاف و یراق خاطر خواه — بطریقیکه خواست حضرت شاه
در درون غلاف چون بودی — طول او هفت ذرع بنمودی

چونکشیدی ورا برون زغلاف   هیفده گز شدی بروز مصاف
چونسوی دشمنان فرازشدی   تا بهفتاد گز دراز شدی
هم بیک ضرب حیدر صفدر   تن هفتاد کس شدی بی سر
بود القصه گوهری شفاف   بحر آتش فشان و کوه شکاف
قبضه تا سر پر از جواهر ناب   بود بحری پر از در سیراب
بود دریای پر در و گوهر   یا سپهری مزین از اختر
الغرض چون بدید حضرتشاه   دلدل و ذوالفقار خاطرخواه
شادمان گشت و ذوالفقار ببست   پس ببالای زین دلدل جست
چون بدلدل نشست حضرتشاه   رفت گوئی بچرخ هفتم ماه
دلدل ازشوق شاه جولان کرد   جلوه گر طوف گردمیدانکرد
همچو لعبت نمود لعبی چند   کابلق چرخ را بلعب افکند
بحر تحسین راکب و دادل   پس بماندند حاضراندر گل
لیک قدرت نداشت کس الحق   که تواند گذشتن از خندق
صف کشیدند لشگر اسلام   زآنطرف نیز خیل کفرتمام
شیر یزدان و سرور میدان   دلدل آورد باز در جولان
کرد قایم دوپای خودترکیب   داد آنگه بباد پای نهیب
دلدل باد پا چو برق بجست   بروی آب همچو تیر نشست
دم علم کردوجست وخیز آمد   بر سر خصم رستخیز آمد
هردم ازشوق خویش صیحه زنان   همچوطاوس مست جلوه کنان
بسکه پرشوق بودآنشه دین   دست وپایش نیامدی بزمین
نعره زد برمثال شیر ژیان   همچو ببر دمان گشود زبان
هر که پیش آمدی سرش کندی   چل قدم پیش دور افکندی
هر که ازپس درآمدی لگدی   بر سر آن بدان مشابه زدی

که شدی خورد کاسهٔ سر او　ساختی قعر نار بستر او
شاه مردان علی عالیشان　داد دلدل بهر طرف جولان
هر گه آن تیغرا در افکندی　سر هفتاد کس بر افکندی
آتش از ضرب تیغ او جستی　برق تیغش بچرخ پیوستی
رو بهر جانبی که آوردی　خلق را جمله منهدم کردی
کارزاری ز تیغ کاری کرد　که ز خون آبجوی جاری کرد
پشته پشته فکند کشته بدشت　که از آنکشته دشت کوهی گشت
ز آدم و اسب و کرگدن با فیل　گشت آندشت همچو لجه نیل
عمرو بدبخت آنچنان چو ندید　همچو شیری یکین او غرید
از غضب همچو اژدهای دمان　روی آورد برشه مردان
سید اولیا علی ولی　مظهر عالم از خفی و جلی
تنك اسبش چو دید بگشاده　گفت ای دین و دل ز کف داده
از ره گمرهی و گمراهی　تنك مرکب گشاده میآئی
ایلعین تنك اسب خویش ببند　بیش از این بر یشخویش مخند
بود عنتر وزیر او حاضر　زود آمد به پیش آن کافر
خم شد و سر بران عمرو نهاد　خواست ترکیب تنك اسب شداد
شاه دین ذوالفقار بیرو نکرد　قصد آنهر دو گبر ملعو نکرد
کرد ضربتحواله چو نسوی گبر　سر ز عنتر فکند ران از عمرو
هر دو بر خاك و خون بغلطیدند　هر دو واصل بنار گردیدند
مرد و مرکب دو نیمه خاك برید　تا بنزدیك گاو و حوت رسید
جبرئیل امین بامر خدا　در دم آمد فرود ز اوج سما
شهپر خویشرا بسان سپر　داد در پیش تیغ آن سرور
تا نیاید بگاو حوت ضرر　از دم تیغ حضرت حیدر

از دم تیغ او چو ببریده، در دم ذوالفقار چسبیده
برگرفتش زشوق آن سرمد بوسه دادش ز مهر برسر زد
مرد شمشیر زن چنین باید حیدر صف شکن چنین باید



که بدینسان دو کوه آهن را وآندو ببر ودو پیل افکن را
چون بدیدند لشگر کفار برکشیدند نعرهٔ زنهار
پسر عمرو هم مسلمان شد از شعار پدر پشیمان شد

شاه مردان ممالك پدرش — داد و بنهاد تاج او بسرش
پس شه دین وجمله لشگر — همه رفتند نزد پیغمبر
یك بیك را بدین خود آراست — کار دنیا و دینشان شد راست
مصطفی گفت یاعلی زانحرب — که بر آندو لعین زدی یکضرب
مزد اوهست یا اباالحسنین — بیش از طاعت همه ثقلین
یا علی فارغ غم اندوزم — کز غم انتظار می سوزم
آرزوئی ز رحمتت دارم — انتظار است در دل زارم
کار فارغ زلطف خویش بر آر — پیش ازاینم درانتظار برآر
یا علی تا بود مدار فلك — تا بود مدحت تو کار ملك
دشمنان تو سرنگون باشند — ازدل ودیده غرق خونباشند
دوستان ترا زوال مباد — از دل حضرت محمد و آل

از شه دین حکایتی دارم
طرفه شیرین روایتی دارم

روزی ازروزها رسول خدا — کرد درمکه چون نماز ادا
سائلی ناگهان زجابرخاست — ازپیمبر مرادخوددرخواست
گفت یا سید بنی آدم — مهتر و بهتر بنی آدم
قرض دارم هزار درهم بیش — دل زادم بود ازین غم ریش
قرض خواهم همی کشدزجفا — دست من کیسه یا رسول الله
خواجه حالشبگفت بااصحاب — دوسه بارش کسی ندادجواب
گفت کس نیست درمیان شما — که کند قرض این فقیر ادا
هیچکس را نبود همچو کرم — که بسائل دهد هزار درم
جز علی ولی سپهر سخا — پادشاه سریر جود و عطا
دست اورا گرفت وبیرون برد — از مدینه بسوی هامون برد

بگدا گفت آن شه والا چشم برهم نه و دگر بگشا
چونگدا چشم خود ببست و گشاد چشم او بر غریب شهر افتاد
گفت شاها بگو چه شهر است این گوئیا باشد این بهشت برین
شاهدین گفت باشد این بربر قدرش از جمله شهرها بهتر
اندراین شهر پادشاهی هست کافر وبت پرست ولات پرست
سائل از شاهدین چواینشنید رخ خود را بپای او مالید
گفت شاها چه حد آن دارم که چنین فکر در گمان آرم
شاه گفتا بسائل مسکین که ازین واسطه مشو غمگین
گر فروشد کسی مرا صدبار من همان شاهم و شه ابرار
من ازاین کار مدعا دارم که شه و لشگرش بدین آرم
مدعای تو هم شود حاصل تا بمطلوب خود شوی واصل
شاهدین چونچنین مبالغه کرد آن گدا را بشهر زود آورد
شاهدین را بپیش آن.کافر گفت این بنده را زمن توبخر
صد هزاران هنر بهر موئی دارد این مرد گر که میجوئی
خرد خرده دان چه میداند که کتاب فضائلش داند
گفت کافر ازاو چو آگاهی قیمت او بگو چه میخواهی
گفت سائل بهای یك مویش بلکه یکبار دیدن رویش
هست جمله جهان و مافیها من چگویم بهای او حاشا
من چگویم ز وصف اوآخر بر تو هم فضل او شود ظاهر
لیك اکنون بصد هزار درم می دهم نیست چارهٔ دگرم
گفت کافر بصد هزار درم من چنین بنده را چرا نخرم
الغرض زر گرفت آندرویش کردحاصل مرادومطلب خویش
شاه او را دگر بمکه رساند از غم جمله عالمش برهاند

شاه دین را چودید آنکافر — با تمام صلابت و افسر
گفت نام توچیست ظاهر کن — هنرت هرچه هست حاضر کن
شاه گفتا قشمشم خوانند — توسن آسمان مرانامند
هستم حلال مشکلات دگر — نام من پیش صاحبان هنر
نامهایم برون بود ز حساب — که نگنجد بصدهزار کتاب
وز هنرها هر آنچه میباید — همه از دست من همی آید
چون بهر کار قادرم باری — تو بگو تا چه مدعا داری
گفت کافر سه مدعا دارم — گرشود راست ازتواینکارم
سازم از مال خود ترا آباد — دلت ازتاج وتخت سازم شاد
نیمه ملك خود تو را بخشم — که شوی صاحب سپاه وحشم
شاه گفتاکه چیست آنسه مراد — تا دلت را زغم کنم آزاد
گفت کافر که هست رود عظیم — دل خلقی زبیم او بدو نیم
وقت طغیان چورو بشهر آرد — شهر بربر زجای بردارد
در عذابند اهل شهر تمام — ز پی بند او هزار غلام
روز وشب ماه وسال در کارند — کارشان سد بند ناچارند
گرتوانی توسد آن کردن — منتی مینهی بگردن من
دومین آنکه اژدهای عظیم — گشته اندر فلان کوه مقیم
آدم و مال او بسی خورده — عالمی را بدم فرو برده
رفته‌ام من بجنك او صدبار — با یراق و بلشگر بسیار
کرده هربار صد جفا برمن — خورده ششصدفزون زلشگرمن
گاه وبیگه چو رو بشهر آرد — از خلایق دمار برآرد
ماهمه عاجزیم در کارش — جان بلب آمده ز آزارش
گرتو آن اژدها کشی زهنر — بخشمت گنج وکشور ولشگر

سومین آنکه دشمنی دارم		که ز بیمش همیشه لرزانم
جای او مکه نام ازست علی		سر او را بیاوری ز یلی
چونگشائی توهرسه اینمشکل		جمله مدعا شود حاصل
منهم این وعده ها بجا آرم		هیچ غم در دل تو نگذارم
چون قشمشم حدیث او بشنید		همچو غنچه بزیرلب خندید
گفت این هرسه مشکلت امروز		حل کنم من بطالع فیروز
اینبگفت وروانه شدسوی بند		جانب بند چون نظر افکند
دید در کار او هزار غلام		که زمانی نداشتند آرام
کرد اول تمام را آزاد		جانب شهر جمله را سرداد
دید بالای بند کوه عظیم		زد یکی ذوالفقار و کرددو نیم
چونکه آنکوهرا بزیرافکند		در زمان شد زکوه رود ببند
بندشد آنچنان زکوه آنرود		که تو گفتی همیشه آنسان بود
هرکه آن دید درتحیر ماند		بقشمشم صدآفرین برخواند
کار آن بند را بجا آورد		روی خود سوی اژدها آورد
اژدری دید همچو کوه بلند		موی او تا کمر بسان کمند
هشتصد گز دراز سر تا دم		گشته آندم بزیر پایش گم
دهن او مشابه غاری		کوهرا بود از تنش عاری
هفت سر بود در تن آنمار		هریکی همچو گنبد دوار
قامت او مطابق الوند		شاخ اوچون یکی چنار کرند
سوخته کوه ز آتش دهنش		سنك سرمه شده بزیر تنش
شاه مردان علی شیر شکار		میر مردان و سرور ابرار
اژدها را بخواب غفلت دید		از جگر نعرهٔ چورعد کشید
یعنی اوخفته است ومن بیدار		کشتن خفته است برمن عار

اژدها چون زخواب شد آگاه		کرد آهنك سوی حضرتشاه
شد روانسوی شیر حق بشتاب		نفس خود فکنده چون قلاب
تا بدم در کشید شه دین را		آن سپهر وقار وتمکین را
چون نشد کارگر دم اژدر		داد آنگه سر از دهان آورد
شعله آتش از دهان سرداد		که شعاعش در آسمان افتاد
شاه مردان براو چو باد وزید		دردم آن شعله منهدم گردید
پس زجاجست همچو تیر خدنك		شاه بگرفت کاکلش درچنك
گرد سر چند بار گـردانید		کاکلشرا بچنك خود پیچید
بزمینش چنان بزد در دم		که بلرزید جمله عالم
هفت بچه فتاد از شکمش		ره سپرشد سوی عدم قدمش
شاهدین چونکه کار اژدر ساخت		دل خلق ازجفای او پرداخت
شاخ ودندان وکاکلش برکند		برد در شهر پیش شه افکند
اولا گفت بند را بستم		دفع اژدر برآمد از دستم
ور شما را سر علی باید		گر ببندند دست من شاید
که منم آنعلی که میگفتنـد		گوهر وصف او همی سفتند
شاه بربر چواین سخن بشنید		گفت آری یقین من گردید
که توئی آنعلی که من خواهم		منهم از قصهٔ تو آگاهم
غیر او دیگری چه حد دارد		که چنین کار ها بجا آرد
پس بفرمود لشگر خود را		که بگیرید این سپهبد را
بهر دفعش کنید یکسر زور		که بپایخود آمده است بگور
جمعشد چارصد کمند انداز		در کف هریکی کمند دراز
همگی اتفاق هم یکبار		در فکندند بر شه ابرار
شاه مردان بخنده لب جنباند		اندکی دوش خویشرا افشاند

در زمان بندها زهم بگسیخت — جمله چون تارعنکبوت بریخت
دست بر ذوالفقار زد حیدر — خویشرا زد بقلب آنلشگر
بیکی حمله هشتصدرا کشت — خلقرا ماند بردهان انگشت
هر طرف حمله کرد هرنفسی — تاب تیغش نداشت هیچکسی
پشت زورآوران همی بشکست — زهرهٔ پردلان همی بربست
پادشاه سپه صغار و کبار — جمله گفتند یا علی زنهار
ما همه روبهیم و تو شیری — جرم ما قادری که بپذیری
جمله از کرده ها پشیمانیم — تو قبول ار کنی مسلمانیم
عرضه کن دین خویشتن برما — هرچه امراست آنچنان فرما
ما همه خاك آستان توایم — بنده کوی دوستان توایم
چون علی ولی بدید چنان — از ره جنگشان کشید عنان
دردم ازلطف طرح دین انداخت — جمله راازکرم مسلمان ساخت
شاه بربرزروی صدق ویقین — شد مقر بر غلامی شه دین
شاه دینرا بتخت خویش نشاند — خود بخدمت ستادوزرافشاند
زر بخروار ها بیاوردند — همه ایثار شاهدین کردند
ساخت آنگه بخطه بربر — جای بتخانه مسجد و منبر
چون برایشانچراغ دین افروخت — همه رارسم وراه دین آموخت
فتح بربرچو کرد حضرت شاه — باز آمد بمکه همچون ماه
چون بمکه رسید شاه هدی — شادمان شد رخ رسول الله
شرح این قصه نزد پیغمبر — گفت سلطان اولیا حیدر
همه احباب شادمان گشتند — شاه‌را جمله مدح خوانگشتند

یا علی یك نظر بفارغ کن
ازغم هست ونیست فارغ کن

بشنو این قصهٔ که مشهوراست
دیده جان شیعه را نور است

روزی از روز ها علی ولی
که ازو یافت چشم روح جلی

شد بدلدل سوار و بیرون رفت
از مدینه بسوی هامون رفت

بود صحرای پر زلاله و گل
جلوه میکرد هرطرف بلبل

دلدل ماه نعل و بدر سرین
آسمان پشت و آفتاب جبین

قوس ران حوت دست عقرب سم
شیر بر تور دوش و سنبله دم

باد پا برق سیر و آتش رنك
چونخرد گرد گردو گردنگرد

صفت او خدای داند و فرد
خلق وصفش کجا تواند کرد

وصف او بس بود همی بعلی
که پسندش کند علی ولی

شاه مردان بسیر صحرا بود
آنهم از امر حق تعالی بود

تا که از دور دید برنائی
چه جوانی بلند بالائی

غرق فولادو آهن وزر وسیم
پیش قرپوس بسته گرز عظیم

سپر زرنگار در پس پشت
نیزه بیست گز گرفته بمشت

پای تا سر شده مسلح جنك
زیر ران مرکبی بسان نهنك

همچو کوهی نشسته برسر کوه
گرز او هم بدی مشابه کوه

داشت هر بازوئی مثال چنار
دوارش بیشقد وقامت داشت

چون بنزدیك شاه‌دین برسید
شاهرا با یراق و دلدل دید

ماند حیران زتیغ ودلدل شاه
با دل خود خیال کرد آنگاه

که چنین تیغ ومرکب اعلا
گر شود آن من بود زیبا

طمع خام او بجوش آمد
جانش ازحرص درخروش آمد

گفت اگر جان وزندگی خواهی
بگذر ازرخت ومرکب شاهی

که منم شاه برمنست اولی
ورنه بیجان کنم تورا حالا

این بگفت و کشید گرز گران
کرد قصد شه جوان مردان

شاه بگرفت گرز خود زهوا
پس فکندش بگوشهٔ صحرا

درهماندم بامر رب جلیل
گشت نازل بمصطفی جبریل

کای رسولخدا خدای جهان
این چنین داد مر ترا فرمان

که بفوق فلانه کوه روید
با خلایق ز هر گروه روید

تا ببینی تو شاه خیبر کن
درچه کاراست با یکی دشمن

چون برآمد رسول برسر کوه
خلق برهمرهش گروه گروه

همه دیدند شاه مردان را
رهبر خلق و شیر یزدانرا

بایکی شیرمرد زور دلیر
پنجه هریکی چو شیر دلیر

هردو آهنك جان هم کردند
دست بر تیغ کین برآوردند

هردو بایکدگر بجنك وجدل
درمیان میگذشت رد و بدل

کمرشرا گرفت حضرت شاه
در ربودش زصدر زین ناگاه

سعی بسیار کرد آنحضرت
تادو دست ودوپای کافر بست

برزمینش زد وبسینه نشست
پس بیاورد سوی خنجر دست

آنجوان آه عاشقانه کشید
ز سر سوز درد و ناله کشید

آه او چون شه یگانه شنید
گفت این آه عاشقانه چه بود

آن جوان گفت عاشقم جائی
پیش مه پارهٔ دل آرائی

دلم ازعشق گلرخی شیداست
تنم اینجا وجان من آنجاست

وه که نومید از جهان رفتم
دور از آن ماه دلستان رفتم

با دل آرزو وسینه چاك
بردم آخر من این امید بخاك

وه که چرخ ستمگر بیداد
در جوانی چو گل ببادم داد

شاه مردان زسینه‌اش برجست
پیش او چو نبرادران بنشست

گفت ازروی لطف ودلداری
شرح احوال خود بگو باری

آنجوان لطف شاهرا چو ندید
دست وپایش چو بید میلرزید

گفت شاهیست درفلانکشور بیحدش گنج وبیکرانلشگر
نام او حارث سپهدار است جاهل وگمره وسیه کاراست
دارد او دختر پریروئی مه جبین و هلال ابروئی
سرو گلچهره دل آرامی بت شیرین لب و شکر نامی
وصف حسنش نمیتوان بزبان عشق او آتشم فکنده بجان
حالم آنپادشاه چون دانست دفع من هیچ طور نتوانست
گفت گر بایدت تورا دختر باید آوردنت سر حیدر
هست سنگین ورابسی کابین نبود جز سر علی بیقین
من بقصد علی میان بستم قاصد جان او بجان گشتم
لیك گشتم بدست تو عاجز چون‌تو مردی ندیده‌ام هرگز
گر تواز لطف خویش بگذاری شاید از دست من رسد کاری
که سر مرتضی بدست آرم تا مراد دلم بدست آرم
تا مراد دلم شود حاصل بنده‌ات میشوم ز جان وزدل
گر من ازلطف تورسم بمراد کرده باشی تو بنده را آزاد
گفت اینك منم علی ولی گشت خندان لب وصی نبی
غم‌مخور چونمرادشد حاصل کار شد بر مراد وخواهش‌دل
شاه‌چونخنجر ازمیان‌بگشاد با کمندی بدست کافر داد
گفت بربند دست من برسن ببر آنگه سر مرا از تن
وز تو چون‌بوی عشق میاید گر دهم سر براه تو شاید
که بتو سر برآورد دلدار حاصل آید تورا مراد از یار
دست‌خود پس نهادبرسردست گشت‌تسلیم وپیش اوبنشست
چون پیمبر نگاه کرد از دور گفت ایکردگار ظلمت‌ونور
نور را ساز دافع ظلمت شاهدین را بخصم‌ده رخصت

افکن اسلام در دل کافر   تا نیاید بحال شاه ضرر
اگر این قصد آنجناب کند   خانه شرع و دین خواب کند
دین اسلام من تباه شود   روز همچون شب سیاه شود
یارب او را از این بلا برهان   پشت اسلام من قوی گردان
در دعا بود آن رسول امین   همه گفتند حاضران آمین
زآنطرف آنجوان کافر کیش   نور اسلام یافت دردل‌خویش
نفس مصطفی اثرچون داشت   شمع ایمان علم ز نو افراشت
سر خود را بخاک راه نهاد   بوسه بردست وپای شاه بداد
نورایمان چودر دل خوددید   روی بر پای شاهدین مالید
پس زبان برثنای او بگشاد   گفت صدجان من‌فدای توباد
آدم محترم چنین باشد   راه و رسم کرم چنین باشد
گر شود زنده حاتم طائی   خط دهد مر تو را به آقائی
پادشاهان تو را بجان بنده   جان عالم شد از دمت زنده
منم از جان و دل سگ کویت   سر و جانم فدای یکمویت
گربود صد هزار جان بتنم   جمله را در رهت نثار کنم
بهره ور کن ز باغ ایمانم   ساز در دین خود مسلمانم
از غلامان خود شمار مرا   یکدم ازخود جدا مدار مرا
در زمان ساخت آن‌امام انام   سربلندش زافسر اسلام
گشت آنگه سوار شاه نجف   گفت با آنجوان ز راه شعف
که بمرکب سوارشو تو دگر   تا بشهر تو گردمت رهبر
تا مراد دلت شود حاصل   هم بگردی بکام دل واصل
پس چو شد سوار بر مرکب   هردو رفتند رو سوی مطلب
ره براندند تاسه روز آنگاه   جای کردند قرب قلعه شاه

قلعهٔ سر کشیده در گردون ‌ ‌ ‌ گشته بر بیستون چرخ ستون
حلقهٔ در کمال استحکام ‌ ‌ ‌ بود دیوار او ز سنك رخام
از قضا پادشه بقلعه نبود ‌ ‌ ‌ چند کس در برون در بنمود
همه بودند دختران و زنان ‌ ‌ ‌ مست ومدهشسوار گشت کنان
همه چون آهوان شیر شکار ‌ ‌ ‌ همه شیرین لبان و شکربار
آنجوان گفت دخترشاهست ‌ ‌ ‌ که رخش اوج چرخرا ماهست
آنکه ازمه رخش چه جلوه گراست ‌ ‌ ‌ دختر شاه و نام او شکراست
شاه مردان بسوی ایشانرفت ‌ ‌ ‌ همه را درزمان چوشیر گرفت
پیشکرده براه میرفتند ‌ ‌ ‌ رو بسوی مدینه میرفتند
چو نبرفتند ره سه روزوسه شب ‌ ‌ ‌ گشت پیدا ز پی سپاه عجب
شاه حارث رسید با لشگر ‌ ‌ ‌ همچو شیر ژیان پی دختر
حضرت شاه مرتضی چو ندید ‌ ‌ ‌ که جوانش ز خوف میلرزید
با جوان گفت توهمینجاباش ‌ ‌ ‌ حافظ دختران و زنها باش
بین که تنها چکارخواهم کرد ‌ ‌ ‌ جانشان چو نشکارخواهم کرد
پس برانگیخت بهر جنك هیون ‌ ‌ ‌ ذوالفقار از غلاف کرد برون
نعرهٔ برکشید چون تندر ‌ ‌ ‌ که جهانگشت گوئی زیروزبر
مرد ازبیم نعره شه دین ‌ ‌ ‌ ششهزار و دویست گبر لعین
گوئی آن نعره بود نفخه صور ‌ ‌ ‌ که درافتاد از او بعالم شور
پس برانگیخت بهر جنك هیون ‌ ‌ ‌ دل گردون زبیم گشت زبون
پس بقلب سپاه زد خودرا ‌ ‌ ‌ بیکی حمله کشت هفتصدرا
رفت باقی نه مرده نه زنده ‌ ‌ ‌ بهزیمت خراب و افسرده
نیمهٔ رخت در سفر بردند ‌ ‌ ‌ نیمهٔ نیم جان بدر بردند
شاه حارث زهیبت آن جنك ‌ ‌ ‌ بقفا روبکرد تا فرسنك

دهن دشت پر زر و اموال   لعل و در ریخته جوال جوال
چون بشهر مدینه بود قریب   خلق آمد زشهری و زغریب
هر کسی برد مال و گنج بسی   بی زر وسیم و زر نماند کسی
الغرض در مدینه آمد شاه   گشت بیغم دل رسول الله
چون مقرشد بدین حق دختر   بجوان عقد بست پیغمبر
همه گفتند ی غم و خوشدل   گشت مطلوب آنجوان حاصل
از سگان علی عمران شد   ساکن کوی شاه مردان شد
یا علی منهم از سگان تو ام   از مقیمان آستان تو ام
برتو چون واضحست احوالم   بنگر از مرحمت تو برحالم
نظری کن بفارغ مسکین   درد اورا زلطف ده تسکین
توکه سر دادهٔ بدشمن خویش   مکن از غم دل محبان ریش
آنکه سربخشد ازکرم بعدو   کی شود دوست ناامید ازاو
هرکه دارد محبت تو بدل   سازی او را بمطلبش نائل
سائل کور را بره دیدن   سه قطار از شتر ببخشیدن
من بغیر از خدا و پیغمبر   نشناسم کسی بجز حیدر
یا علی مرکز وجود توئی   آفتاب سپهر و جود توئی
ای محب علی ز من بشنو   حرفی ازجود بوالحسن بشنو
روزی از روز ها شه مردان   منبع جود و گوهر ایمان
گفت سلطاندین بقنبرخویش   که بده نان بسائل و درویش
باز میآمد از غزای یمن   فتح کرده بطالع ایمن
داشت همراه خود دویست قطار   از شتر مال و خاصه بسیار
ازقماش و نفایس و زر و سیم   گوهر ناب و لعل و در یتیم
کوری ازره رسید و کرد سؤال   نان طلبکرد آنحمیده خصال

گفت قنبر که نان بود در خوان گفت باخوان بده فسانه مخوان
گفت قنبر که خوان بود در باز گفت اشتر باو بده با بار
گفت قنبر بخواجه آهسته بقطارند اشتران بسته
داد قنبر مهار آن شتران بکف کور مضطر نالان
خویشتن از شتر بزیر افکند سر خود در ره امیر افکند
عرض مسکینی و تضرع کرد حضرت شاهدین تبسم کرد
که چرا سوی من دویدی خود سبب بیم و اضطراب چه بود
گفت ترسیدم از عطا بخشی که مرا هم بدین گدا بخشی
من بحکم توام بجان محکوم لیك ازخود مکن مرا محروم
ز توام نیست طاقت دوری من و درد فراق و مهجوری
چونکه سائل مهار آن شتران یافت در دست خویش شد حیران
گفت من آرزوی نان بستم ریسمان داده اند در دستم
شاه مردان بگفت کو کور است گر نداند که چیست معذور است
پس بآن کور گفت سرور دین دست بر چشم خود بمال و ببین
که بدنبال خود همان چه بود بعد ازین چو نتو در جهانکه بود
کور بر دیده دست خود مالید گشت بینا و شاهدین را دید
ایخوش آندیده که دید آنرا قبلهٔ خویش کرد آن رو را
دید آنکه بدست خویش مهار اشتر و بار را دویست قطار
گفت این اشتران همه از کیست سبب دادن مهارم چیست
گفت قنبر که شاهدین حیدر بتو بخشید این همه یکسر
کرد بینا ز لطف چشمانت ساخته سربلند زاحسانت
آنچنان شاد گشت آنسائل که از آن ذوق میطپیدش دل
شادی اولش ز دیدن شاه دوم آنکه ز چشم کور نگاه

سیم از اشتران گنج و گهر   هریکی خوبتر ز یکدیگر
یا علی لطف تست نامعدود   کس ز کویت نرفت بی‌مقصود
من هم از سائلان آنکویم   آرزوی دل از از تو میجویم
ناامیدم مکن دراین‌سی‌سال   کرده ام بردرت مدام سئوال
ازتو چون‌سائلی نشدمحروم   نظری کن بفارغ مغموم
بامیدم رسان بحق خدا   وز امید خودم مدار جدا
جمله‌احباب خویشرا زینسان   یك بیك را بمدعا برسان

در محل رکوع خاتم خویش   دادن شه بسائل درویش

شکر انعام خالق علام   که ز قدرت بیافریده انام
شاه مردان علی امام انام   که براو باد صددرود وسلام
کرد در مسجد مدینه ادا   فرض ظهر آن محیط نورخدا
ناگه از دور سائلی برسید   زاهل مسجد بهای نان‌طلبید
که گرسنه ز راه می آیم   رفته از ضعف قوت پایم
چارصد کس‌فزون بمسجدبود   هیچکس یکدرم کرم ننمود
ماه برج عطا و کان کرم   شاه برج سخا و کان کرم
سرور اولیا علی ز خشوع   بود در رکعت دویم برکوع
دست‌وانگشتری بپیش آورد   سوی سائل چنین اشارتکرد
که ز دستم بگیر انگشتر   ببر و نان برای خویش بخر
سائل آنخاتم ازکفش بستاند   لیك حیران‌شد وبجای بماند
شاهدین چون نمازداد سلام   گفت سائل که یا امام انام
چون‌من ازقیمتش نه آگاهم   چقدر نان بهای او خواهم
شاه گفتا بوزن آن خاتم   بستان نان نه بیشتر و نه کم
رفت از پیش شاهدین سائل   مهرآن خاتمش نشسته بدل

دل ندادش که صرف آن سازد   بلکه میخواست حرز جان سازد
داد با خود قرار آن سائل   که نگهداردش بخاتم دل
گفت هرقدر خوارم و عاجز   دل ز خاتم نمی کنم هرگز
دلش از غصه مطمئن گردید   تا پس از مدتی بکوفه رسید
گشت آنگاه چوندوچشمش باز   سوی دکان افصح خباز
دید نان لطیف بر منبر   دل گرسنه دوید کف بیزر
گفت دیگر دوا ندانم من   غیر خاتم برای نان دادن
گردهمسنك نیمهٔ نان نیست   بایدش داد بهترازجان نیست
داد خاتم بدست آن نانوا   که بده نان بهای خاتمرا
گفت نانوا که قحطی نان نیست   نقره هم اینمشابه ارزان نیست
که برابر دهم نقره بنان   گر نه دیوانهٔ فسانه مخوان
گفت سوگند میخورم بخدا   که برم نان بوزن آن نه بها
چون چنان دید افصح خباز   کرد بر خود در طمع را باز
در ترازو نهاد اندك نان   که دوبارش گهی نهد بدهان
خاتم از نان گرانترچون بود   دو تهٔ نان دگر اضافه نمود
باز خاتم زجا نمی جنبید   هردو قرصش اضافه گردانید
گاه مالیه گوشهٔ میزان   گاه افزود بر سر نان نان
الغرض نان رسید افزون باز   در ترازو نهاد آن خباز
که نه جنبید پله خاتم   گشت تیره بچشم او عالم
در دکانش نماند ذرهٔ نان   وزغم نان بلب رسیدی جان
ساعتی ایستاده فکری کرد   طرفه فکری بروی کارآورد
گفت ازروی حیله با درویش   که مرا دردسر مده زینبیش
زحمت خودمده از این بیشتر   سر خودگیر و رو براه آور

هیچ حقی ترا چو بر من نیست — اینهمه ایستادن تو ز چیست
گفت انگشتری از آن منست — ده کس افزون گواه اینسخنست
اولا زرگری که او را ساخت — از برای منش چنین پرداخت
یك بیك حاضر ندا گرخواهی — زین حدیدش دهند آگاهی
الغرض ماجرا بجای کشید — کاینسخن سر بحکم شرع کشید
زرگر و سه گواه دیگر باز — حاضر آورد افصح خباز
جمله را رشوه داد آنملعون — از سر جمله رفت عقل برون
قاضی ازشاه دین سخن پرسید — زرگر سنگدل چو این بشنید
گفت این خاتم چنین زیبا — ساختم من برای این نانوا
حکم حاکم قرار شد بر این — که ببرند دست آن مسکین
چو بریدند دست او بستم — برد افصح ز بهر خود خاتم
اینستم افصح یهود چو کرد — آنگدا با دل پر از غم و درد
دست رفته ز دست خود چو ندید — از سر سوز و درد می نالید
دست مقطوع خود بدست دگر — برگرفته دو چشم ازخون تر
رو براه مدینه کرد آنگاه — هیچ خامش نشد ز ناله و آه
گفت با شاه اولیا حیدر — آخر از لطف سوی من بنگر
بین که این ظالمان چها کردند — برمن اینظلم و این جفا کردند
یکطرف تهمت و خیانت بین — یکطرف قطع دست محنت بین
یکطرف از کفم برون خاتم — منم آخر ولی دو صد ماتم
چون توئی رافع خطا وصواب — یا علی یا علی مرا دریاب
بود در عین کلفت خاطر — که علی گشت پیش او حاضر
که علی نقد جان بوطالب — واقف حال حاضر و غایب
آن سپهر سخا و کان کرم — وآن محیط عطا جهان همم

گفت ای دل شکستهٔ مظلوم — مشو از بحر جود تو محروم
غم مخور بیش از این بیا بامن — تا چراغ دلت کنم روشن
آنگدا پای شاه را بوسید — چشم خود بر رکاب او مالید
گشت از فیض مقدم عالی — دستش از درد دل بود حالی
شاه مردان علی عالی قدر — آنکه باشد سپهر دینرا بدر
جانب محکمه روان گردید — قاضی اهل شهر را طلبید
افصح خائن لعین یهود — خاتم و زرگر و شهود نمود
گفت زرگر که هست اینخاتم — کار من میخورم هزار قسم
سه گواه دگر گواهی داد — که بافصح فروخت این استاد
گفت با زرگر آن شه عالم — که اگر کار تواست این خاتم
باز در بوطه‌اش نه و بگداز — بار دیگر چنینکه هست بساز
تا بدانند مردم عالم — که یقین کار تست این خاتم
حاضر آورد زرگر آندم دم — پتك وسندان و آتش ودم وهم
خاتم شاه را بکوره نهاد — هر دم آتش بسعی کرد زیاد
کوره بگداخت از دم زرگر — لیك خاتم نیافت هیچ ضرر
گشت عاجز زسعی باطلخویش — سر شرمندگی فکند بپیش
حضرت شاه معدلت پرور — گفت از روی لطف با زرگر
چون گدازش نمیتوان کردن — گر توانی شکستنش بشکن
چو نشکستی درست شد چو نزر — که بود حق تراست انگشتر
سر بسر دعوی تو راست شود — کار افصح چنانکه خواست شود
زرگر سنگدل بزور نشست — پتك آهنگری گرفت بدست
روی سندان نهاد آن خاتم — زد بر او پتکها بسی محکم
نیمهٔ ارزنی نگشت جدا — یکسر مو نگشت کج اصلا

پتك دیگر بزد بقوت دست — خاتم از جا چو تیر تر کشجست
خورد برچشم زرگر نادان — شد برون از قفای او پران
چشم او نیز همره خاتم — بر زمین او فتاد بیست قدم
کرد فریاد زرگر از سر درد — گفت افصح بمن چه کاریکرد
آن یهود سیاه کار دغل — برد دل بس برشوه ام اول
آخرم این بلا بسر آورد — بلکه رسوای هر دو عالم کرد
یا علی ولی امام هدی — وصی مصطفی ولی خدا
دین و دنیا فروختم مطلق — دادم آخر گواهی ناحق
بین که برجان خود چها کردم — تو عطا کن که من خطا کردم
من ندانستم و گنه کردم — تو کرم کن که من ستم کردم
گرچه جرمم ز حصر بیرونست — عفو تو از حساب افزونست
یاعلی توبه کردم از دل و جان — الامان ای سپهر امن و امان
ماه برج شرف علی ولی — شاه تخت نجف وصی نبی
دید زاری و بینوائی او — کرد رحمت باو ز زاری او
نظر لطف سوی او بگشاد — چشم او را بجای خود بنهاد
سر انگشت چون باو مالید — به ز اول بسی نکو گردید
پس امیر کبیر عرش سریر — دست مقطوع آن گدای فقیر
بار دیگر بجای خود بنهاد — دست اقبال هم بدستش داد
اینکرامت از او چو شد ظاهر — شد مسلمان چهارصد کافر
آمد آن افصح یهود بپیش — کرد اقرار بر خیانت خویش
پس ببوسید پای سرور دین — شد مسلمان ز راه علم و یقین
داد یك بدره هم باو زرگر — از زر و سیم و خلعتش در بر
قاضی و هر که بود صاحب نام — کرد هر کس بقدر خود انعام

الغرض آنکه او توانگر شد　　زانکه منظور لطف حیدر شد
یا علی یك نظر بحالم کن　　فارغم از غم دو عالم کن
تا چراغ فلك بود روشن　　تا گل و مه بود در این گلشن
دوستان تو کامران باشند　　خاك برفرق دشمنان باشند
ابتدای سخن بنام کسی　　که عجایب بیافرید بسی
صورت عرش را بر آب گماشت　　خاکراهم بروی آب بداشت
کره آب در هوا افکند　　شعله نار در هوا افکند
بیستون اینسپهر مینا ساخت　　بی ستون و طناب برافراخت

هرچه موجود از خفی وجلی
عکس نور محمداست وعلی

سخنی از ولایت شه دین　　بشنو تا رسی بنور یقین
روزی از روزها رسول حجاز　　در مدینه ادا نمود نماز
ناگهان سائلی زجا برخاست　　چار درهم زحاضران درخواست
کرد سائل سئوال را تکرار　　کس ندادش جواب از حضار
هیچکس اینقدر نداشت کرم　　که دهد بهر حق چهار درم
حضرت مصطفی شه ایجاد　　سخن از لعل درفشان بگشاد
گفت هر کس که او چهار درم　　کند از بهر کردگار کرم
هم در اینروز حضرت یزدان　　صدعوض میدهد بهر یك از آن
شاه مردان شه کرم داران　　شد ز ابر کرم درم باران
چارصد درهمش زلطف بداد　　تاج اقبال بر سرش بنهاد
گشت خوشنود سائل درویش　　روی آورد سوی خانه خویش
شد ز عین صفا شه یزدان　　متوجه بسوی نخلستان
دید مرغی نشسته بر نخلی　　طرفه خوشصورتی وخوش شکلی

سرش ازلعل و پای او از زر — پای تا سر مرصع از گوهر
دیده یاقوت وسینه ازمرجان — گردنش از زبرجـد غلطان
بود منقار او زبرجـد تر — روی اصفر تن وزبرجد پر
داشت از کلك قادر بیچون — تن او صد هزار نقش فزون
صورتی کس ندیده بهتر از آن — وصف حسنش بصد زبان نتوان
دید چونشاهدین شمایل او — گشت از عین مهر مـایل او
گفت اینطایر خجسته سرشت — هست گویا ز طایران بهشت
به که او را بگیـرم اندر بر — ببرم پیش هم شبیر و شبر
از پی نور دیـده های بتول — هست اینمرغ تحفه و مقبول
دست برد و گرفت یك پایش — تا مگر در رباید از جایش
پای او را بزور پیش کشید — مرغ یك موی او نمی جنبید
پس دو پایشگرفت او بدودست — غیرتش سر زده بزور نشست
دست خیبر شکن بقوت بود — لیك آن مرغرا زجا نربود
گشت حیران ز زور آنطایر — پیششش آمد تفکـر خاطر
گفت اگر روز خود بکار برم — این زمین را ز جای بردارم
یك اشارت کنم اگر بیقین — در زمان آسمان زنم بزمین
لیك زینمرغ حیرتم برخاست — کاینچه مرغست وزوراوز کجاست
کرد زور دگر شه والا — ناگه آنمرغ بر پرید هوا
شهپر خویش را هوا افراشت — حضرت شاهرا زجا برداشت
چرخ و پائی زد ودو بال افشاند — شاهدینرا بپشت خود بنشاند
شاهدین چون بمرغ گشت سوار — مرغ مانند مرکب رهوار
بهوا برد شاه مردان را — خسرو بارگاه ایمان را
برد با خود چنین بنزد فلك — که شنیدند هر دو ذکر ملك

همچنان درزمانه سیر کنان شد بسوی زمین زشوق روان
پای آنمرغ برزمین چورسید با ادب پای شاه را بوسید
شاه از پشت شهپرش برجست رفت آنمرغ گوشهٔ بنشست
شاه مردان چو بهر شهر بدید در برابر غریب شهری دید
دید خلقی بهر طرف پویان هر کسی باکسی سخنگویان
تاکه شد کثرتی عجب واقع جملگی رو بمسجد جامع
راه مسجد گرفت حضرتشاه دید مردی که بود برسرراه
زو بپرسید نام شهر اول پس زاحوال خلق بود ومحل
گفت آنمرد باشه والا که بود نام شهر جابلسا
لب دریای مغربش خوانند بهترین ممالکش دانند
اهل شهرند خوشدل وبیغم همه در دین عیسی مریم
راهبی هست در میانه ما که بود مرشد زمانه ما
ساکن دیر و عابد دهراست در عبادات شهرهٔ شهر است
باشد آن پیر راه درخلوت روزوشب ماه‌وسال‌درطاعت
بعدسالی برون زخلوتخویش آید آنعابد عبادت کیش
پس در آید بمسجد جامع گوید اوصاف حضرت‌صانع
بزبان خوش و لسان فصیح باز گوید زدین وشرع مسیح
خبر از وعده و وعید دهد خلق را وعده وعید دهد
وقت آنشد که‌شیخ‌دین‌افروز آید ازدیرخود برون امروز
تاکند برفراز منبر جا وعظ گوید برای خلق خدا
زآنسبب حاضر ازصغیر و کبیر که بیابند فیض از دم پیر
شاه‌مردان‌چواینسخن‌بشنید دل داناش شادمان گردید
سر سبحان علی ابو طالب کردصبری که آمدآنراهب

رفت بالای منبر و بنشست — لال گشت ولب ازسخن بربست
خواست هرچندصد گهر سفتن — نتوانست یك سخن گفتن
چون عیانشدزپیر این حالت — جمله مردان شدند بی طاقت
همه گفتند باهزار نیاز — کای زبانت کلید مخزن راز
لب چرا بستهٔ زبان بگشا — سخن دلکشت ادا فرما
داشتیم انتظار تو یکسال — تاشویم از حدیث توخوشحال
انتظارست چون بسی دشوار — بیش ما را در انتظار مدار
بسته بود آنچنان بیان اورا — که زهم وانشد دهان او را
گرچه او را زبان بکار نبود — لب چوطفلان بیزبان بگشود
گفت اینجمله حاضرست کسی — که زمن نیز افضل است بسی
بلکه کس نیست از بنی آدم — بهتر از وی بجمله عالم
او بود بهترین خلق خدا — کرده از لطف جا بمنزل ما
بخدایش قسم دهید مگر — بشما خود دهد زخویش خبر
اینسخن چون بگفت آنراهب — هرکس اورا بجان بشدطالب
زآنمیان کرد طالبی قدراست — رخصت اول زشیخ خوددرخواست
بعدازآن گفت ایکسیکه ترا — برگزید از جمیع خلق خدا
بخدا میدهم تورا سوگند — که تو را داده این مقام بلند
بر سر خلق ساختت سرور — که به‌ازتو زخلق نیست دگر
چون درین جمع گشتهٔ حاضر — ساز از لطف خویشرا ظاهر
تا به بینیم روی زیبایت — سر خود افکنیم در پایت
کرد سلطاندین علی قدراست — مجلس ازشمع رویخود آراست
روی بنمود همچو بدر منیر — گشت روشن دل صغیر و کبیر
هرکه دید آن جمال زیبارا — وآن قد و قامت دل آرا را

حسن اورا نداشت کس طاقت گشت حیران آنقد و قامت
شعلهٔ نور از رخش چو نخور خیره شد چشم مردمان ز نظر
هر که بر عارضش فکند نظر گشت روشن وجود او یکسر
راهب او را چو دید سر تا پا گفت صدقت رب آمنا
در دم از منبر اوفتاد بزیر سر نهاد آن زمان بپای امیر
گفت با شاهدین علی ولی جانشین محمد عربی
بوالحسن بوتراب سر خدا مرتضی ایلیا وقار نیا
مجتبی مقتدا علی علا سرور جمله اولیاء خدا
بوالعلی بوالوفا ابوالسبطین بن عم مصطفی ابوالحسنین
ای ستوده تو را خدای جلیل در صحف در زبود درانجیل
خازن گنج و سر سبحانی قبلهٔ دین علی عمرانی
زوج زهرا و صهر پیغمبر شافع خلق و ساقی کوثر
شاهدین چو نشنید اینگفتار گشت لعلش ز لطف گرهربار
نسب و نام من کجا دانی گفت ای پاك رای نورانی
گفت آنراهب خجسته ضمیر کای شه تاج بخش عالمگیر
خوانده‌ام درزبور ودرانجیل هرکتت کآمد ازخدایجلیل
نام و وصف تو ای علی ولی که توئی بوالحسن وصی نبی
هرچه درآنکتاب ها دیدم يك بيك جمله درتو سنجیدم
خوانده‌ام درصحف جمال شما يك يك از آیت مثال شما
هر پیمبر که آمده بجهان ظاهر وباطن آشکار ونهان
جمله را بودهٔ معین و رفیق داده لطفت بهرکسی توفیق
خاصه ختم رسل محمد را شاه مسند نشین سرمد را
نیست غیراز تو عروة الوثقی رهبر انس وجان توئی بخدا

کرمت چون فکند سایه بما　　بسر چشم ما نهادی پا
شیوه اقتدا بجا آور　　پا نه از لطف بر سر منبر
از کرم لعل درفشان بگشا　　بهر تلقین ما زبان بگشا
پرتو لطف خود بما بفکن　　تاشود شمع دین ما روشن
هرچه باید زدین وشرع بگو　　وانچه آید زاصل وفرع بگو
راهب اورا ببر گرفت آنگاه　　گفت ایخلق ازسفید وسیاه
مژده بادا که رهبری آمد　　شرع را رونقی دگر آمد
دامن دین مصطفی گیرند　　دست از دین غیر بر گیرید
هست دین پیمبران باطل　　غیر دین محمد عادل
همه دینهای خویش بگذارید　　روی بر دین مصطفی آرید
همه گفتند از دل واز جان　　هرچه گوئی تو میکنیم همان
پس علی ولی عالی جاه　　قبله شرع و دین مافیها
گفت بسم الله و بمنبر رفت　　پایهٔ منبر از فلك بر رفت
خطبهٔ خواند اوفصیح وبلیغ　　که ازاو گشت تازه دین نبی
رافضان را نموده راه یقین　　کرد دین محمدی تلقین
واجب وسنت آنچه بودهمه　　بهر ایشان بیان نمود همه
علم وایمان بجان ایشان گشت　　وانچه بود ازنوشتنی بنوشت
شمهٔ از کرم فرو نگذاشت　　علم لطف ومرحمت افراشت
تحفه ها از برای حضرتشاه　　راهبان هم باتفاق آنگاه
گوهر ولعل ولوءلوء شهوار　　پس ز دینار سرخ چارهزار
اندر آندشت ازیمین ویسار　　ز قماش ونفایس بسیار
باز دینار سرخ هفت هزار　　ضبط فرمود آن شه ابرار
باقیش داد بمردمان یکسر　　از زر و مال از در و گوهر

کار دینرا چو ساخت حضرتشاه
مؤمنان را وداع کرد آنگاه

پیر راهب بخدمت شه دین
گفت ای پادشاه ملك یقین

از در مکه تا بجابلسا
هست ششماه راه یامولا

باشما اسب و مرد همره نیست
وه چنین راه صعب اندك نیست

چه شود گر دو روز مکث کنی
سایه برفرق مردمان فکنی

تا بسازیم زاد و راحله ات
بلکه همره کنیم قافله ات

تاشود راه این سفر دلخواه
ورنه ترسم جفا کشی درراه

شاه مردان بزیر لب خندید
چواز آن پیر اینسخن بشنید

گفت شیخا چه میخوری غم من
که من از لطف حضرت ذوالمن

در مدینه نماز صبح ادا
کردم امروز با رسول الله

کرده ام با شما ادا پیشین
عصر را در مدینه ام بیقین

مرکبم نیز در برون دراست
که زمینش کنون بزیر سرست

بیکی پر زدن زجابلسا
میرساند مرا بجا بلقا

پس شه دین زشهر بیرون رفت
خلقرا گوئیا زتن جان رفت

مرغ چون شاه اولیارا دید
آمد از شوق پای او بوسید

پس بگسترد شهپرش بزمین
که بیا تو بشهپرم بنشین

شاه مردان سوار او گردید
در دم آن مرغ برهوا بپرید

خلق حیران شد از صغیر و کبیر
هریکی صد دعا بجان امیر

آن ولی خدا امام امم
در مدینه رسید دریکدم

مرغ گفتا ببر بتحفه مرا
پیش شهزادگان هر دوسرا

تا به پابوسشان سرافرازم
جان خود را نثارشان سازم

رفت در خانه آن شه ابرار
همچنان بر فراز مرغ سوار

سید انبیاء رسول انام
باهمه خلق ازخواص وعوام

شاه دین را سوار مرغ چنان
چو نبدیدند خوشدل و خندان

همه گفتند یا ولی خدا
اینچه مرغست شرح ده باما

شاه دین از گذشته تا اتمام
گفت آغاز کار تا انجام

آنگه آنطایر خجسته سیر
رفت و بوسید پای پیغمبر

پای شهزاده ها دگر بوسید
دستشانرا بروی خود مالید

گفت کای نور دیدگان بتول
شمع جان علی و چشم رسول

حضرت شاه در نخست مرا
خواست کآرد بتحفه پیش شما

لیك امر این چنین نمود مرا
کاول آریم رو بجابلسا

بعد از آن رو بسوی شما آریم
شیوهٔ بندگی بجا آریم

بغلامی اگر کنید قبول
من ز اقبال میشوم مقبول

من یکی از ملایکم بفلك
خادم من چهل هزار ملك

هستم از جان و دل غلام شما
میدهم جان ز شوق نام شما

حضرت مصطفی و حضرتشاه
با دو شهزاده های عالیجاه

یك بیك لعل خویش بگشادند
عذر خواستند و رخصتش دادند

که دگر باره رفت سوی فلك
کرد جا درمیان خیل ملك

یا علی یا علی بحق خدا
که چنین قدر و جاه داده ترا

نظری کن بجانب فارغ
تا برآید مطالب فارغ

شمهٔ از ولایت حیدر
رفتن پشت قاف با عمر

حمد لله قاضی الحاجات
عالم الغیب سامع الدعوات

فضل او غافر جمیع ذنوب
لطف او ساتر جمیع عیوب

کار پرداز نه رواق سپهر
منجلی ساز دیده مه و مهر

بعد توحید خویش و نعت رسول
شغل منساخت مدح زوج بتول

شکر این نعمت محیط مثال نتوانم بصد هزاران سال
ز عطا و ثواب آگاهم شکر گوی علی ولی الهم
بستم از خرمی و نادانی شکر شرع همچو سینائی
هم در این باب قصه ای بشنو تاشود رخت دین و ایمان نو
دارد این قصه اشتهار تمام پیش احباب از خواص وعوام
تا بدانی مقام هریك را از دل خود برون نما شك را
هم محمد که قصه‌را راویست در همه رودبار مثلش نیست
شیعه پاکدین با خرد است به ز ابنای روزگار خوداست
سخنت سر بسر مدیح علیست به‌ازین هیچ کاروباری نیست
از علی آرزو همین دارم که بطبق عمل همی‌شود کارم
روزی از روزها رسول انام چون بمسجد نماز کرد تمام
سائلی گفت کای محیط کرم قرض دارم هزار وشصت درم
قرض‌خواهم بسی کنند آزار نیستم راهبر بیك دینار
جز در لطفت ای سپهر کرم نیست امید از کس دگرم
چون توئی بحرجود دراغواص دلم از قید قرض ساز خلاص
بود حاضر هزار وشصت نفر اتفاقاً بپیش پیغمبر
گفت باحاضران رسول خدا قرض او را یکی کنند ادا
ورنه ده کس کنید انبازی تا شود بهر او مهم سازی
ورنه هر کس دهند یکدرهم تا شود وجه قرض او درهم
سید این نکته را مکرر کرد لیك‌از کس جواب گوش نکرد.
چون شنیدند خلق نام درم دم ببستند جملگی در دم
جز علی پادشاه کشور جود زانکه‌زویافت‌فضل‌وجودوجود

کرد در دم زجای خود قد راست
عالم از روی خود چو ماه آراست

شش هزار و چهار صد درهم
دادش از لطف آن محیط کرم

رفت از مکه آنگهی بیرون
شادمان گشت سائل محزون

چند تن با هم از ره عدوان
همه گفتند زیر لب خندان

که علی می کند بشب دزدی
روز بخشد بخلق بی مزدی

ورنه این گنج از کجا آرد
کاین همه تخم جود می کارد

به بگیریم امشبش سر راه
همه بنشسته در کمین ناگاه

شه چو دانست قصدشان در کار
با هزاران شکوه وعز و وقار

شد روان سوی ره ندید اثر
زان خطا طینتان بد گوهر

عمر از ره بآن جناب رسید
خاک راهش بچشم خویش کشید

گفت ای ماه آسمان کرم
خاک پای تو باد تاج سرم

خواهم امشب بخدمتت باشم
از غلامان درگهت باشم

ره هر جانبی که گیری پیش
بنده را هم ببر بهره خویش

شاه دنیا و دین سپهر سخا
گفت چشمت بهم نه و بگشا

چونکه او چشم خود ببست و گشود
طرفه شهری بچشم او بنمود

کان بوو نست ازقیاس و گمان
شرح وصف صفات او نتوان

همه اوضاع او عجیب او غریب
مردمانی بلفظ و شکل غریب

همه کردند پیش شاه هجوم
صف کشیدند پیش او چو نجوم

همه از جان رضای او جویا
همه از دل ثنای او گویا

همه بالا بلند و زیبا روی
همه مه طلعت و ملایك خوی

پس سه اولیا بمسجد رفت
دور او خلق بی شمار گرفت

تا نمودند بر نماز قیام
کرد امامت امام کل انام

شاه بعد از نماز بیرون شد   عمر آنجایگاه مسکون شد
گفت با خود بمانم اینجا من   خوب بینم محب شاه زمن
لیك دانم كه آن جناب رود   سوی مکه دگر مرا نبرد
من بمکه کجا دگر برسم   که بجاه و مقام خود برسم
همچنان در خیال بود از آن   گشت هرسوی واله وحیران
دیدچندین عجایب آنمحزون   که زحد وحساب شدافزون
بسکه در فکرشهرومردم شد   عقل وهوشیکه داشت او کمشد
بلکه هم نیز کم شد ازحیرت   در میان خلایق از کثرت
از سرش آنخیال بیرون شد   بیخودازشهر سوی هامونشد
زان عجایب عجیبتر را دید   رفت درقرب مزرعی برسید
که یکی گاو برزمین میراند   دگری تخم بر زمین افشاند
در زمان غله سبز میگردید   در عقب دیگری همی دروید
این چنین بود هر یکی را کار   سویشان رفت عمر غدار
کاینچه شهرست ونام اوچه بود   پادشاه و امام وی که بود
زآنمیان آنکه مهترایشانبود   در جواب عمر زبان بگشود
که پس کوه قاف باشد این   هست اینجا عجایب چندین
من ندانم ز صد هزاران یك   آنچه دانم بگویمت یك یك
اینزمین وسیع و جای رفیغ   هست بسیار با صفا و فسیح
شهر ها هست صد هزارهزار   هر یکی به ز شهر ما بسیار
همه از آب و دولت ونعمت   همه اسباب عزت و شوکت
هر یکی شهر تا بصد فرسنك   مردمانش بدانش و فرهنك
همه خوشطبع وعاقل وموزون   هیچکس نیست جاهل ومجنون
غم ومحنت برای ایشان نیست   هیچکس عاجز وپریشان نیست

نیست پیری و درد بیماری — نیست سستی و محنت خواری
درد و رنج بلا نمی باشد — موت و فوت و فنا نمی باشد
همه دائم جوان و پر زورند — در نشاط و سرور مسرورند
مرد و زن خوبروی و ماه جمال — تن بتن نیکخوی و پاکخصال
هست اینعالم نشاط و سرور — غم و اندوه از خلایق دور
دائم اینجا بهار می باشد — میوه دائم بکار می باشد
هفتهٔ گوسفند می زاید — پنج بره ز هر یکی آید
شیر میشان ز عین بسیاری — جوی شیرست هر طرف جاری
هر مهی اسب و گاو میزاید — غله ها هر دمی ببار آید
از جو و از برنج و از گندم — هر دم از او همی خورد مردم
نعمتش لاتعد ولاتحصی است — که بشرح و بیان نیاید راست
پوشش جمله اطلس و دیباست — خورش جمله دلکش و زیباست
همه از کار یکدگر راضی — نیست سلطان و شحنه و قاضی
هیچکس جز علی نمیدانند — روز و شب جز علی نمیخوانند
صاحب اختیار ماست علی — حاکم روزگار ماست علی
هر که را مشکلی بپیش آید — شاه مردان ز لطف بگشاید
هر که را آرزو بود در دل — یا علی گوید و شود واصل
هر چه گویند از علی گویند — هر چه پویند از علی پویند
هر چه دارند از علی دارند — هر چه غیر از علیست بیزارند
هر که اتمام کار خود گوید — بدی دشمنش همی جوید
در زمان کار او درست شود — مدعا آنچنانکه هست شود
بدترین دشمنش کسیرا دان — که شود منکر خلافت آن
وردما جمله مردمان یکسر — هست مدح شه جهان حیدر

هر کسی کو قدم نهد در راه بـدی دشمنش کند اقـرار
ورنه این کار ناتمام بود بلکه بر وی عمل حرام بود
عمر اینقول چون از او بشنید این سخن فتح کار او گردید
گشت مسرور هم ز فکر افتاد بهر وصف علی زبان بگشاد
گرچه از دوری وطن محزون بود لیکن نبود زو دل خون
کانتظارش بمقدم شه بود چشم او اندر آن ره بود
بغم غربت اندکی بودی که غمش را نبود بهبودی
گفت بهتر که ذکر شه گویم تا روان گردد آبی از جویم
ذکر حیدر نمود همی بمرور کامدن بود از علی منظور
گفت با شخصی ایخجسته شعار حاجتی دارم ای نکو مقدار
گفت بر گو چه مدعا داری بنمایم روا بدلداری
گفت دانی ز مکه تا اینجا چند راه است شرح ده با ما
گفت بابا ز مکه تا اینجا هست هفتاد سال ره حقا
گفت اینجا کسان بسیارند ملت و دین مصطفی دارند
مصطفی خود برادراست اورا با دل و جان برابراست اورا
جد سبطین و والد زهراست بهترین جهان و ما فیهاست
احمداست ومحمد و محمود به از او نیست بملك وجود
خلعت اصطفاست در بر او تاج از انما است بر سر او
مکه هم گرچه هست دنیائی کرده مولای ما در او جائی
بسکه فسق وفجور بسیارست کلفت وشر و شور بسیارست
مرك وبیماری و بلاست بسی خجلت وخواری وعناست بسی
غیر درد و بلا و محنت نیست هیچکسرا صفاوراحت نیست
اکثر خلق بی خبر ز علی کارشان ظلم و کینه و دغلی

سرور اهل ظلم و کینه کسیست   کز علی بیخبر ز فضل علیست
اعظم دشمنان مولا او است   اکبر فاسقان دنیا او است
اکثر خلق را کند گمراه   تا بتابند رخ ز حضرت شاه
بجز از مصطفی و خاصانش   که محبند از دل و جانش
بیشترشان که طالب سفرند   چونکه از آنجناب بیخبرند
گرچه بسیار آدم است آنجا   دوستان علی کم است آنجا
نام آنجاست زین سبب دنیا   که همه مردمان دون آنجاست
عالم کوه قاف چندانست   که حسابش نمیتوان دانست
هست چندان ز شهرها و بلاد   همه بهتر ز شهرها آباد
هست هر عالمی چو آن دنیا   در بزرگی ولی چنین زیبا
اینهمه عالمست ز آن علی   همه خلقند تابعان علی
با خلایق نماز بگذارد   عالمی را ز لطف خوش دارد
حاجت مردمان روا سازد   همه را شاد و باصفا سازد
عمرش گفت ای سعادتمند   شد دلم از مقال تو خورسند
بمن آخر رجوع کن کاری   که کنم خدمت تو را یاری
گفت باخود که چونکه یکبار،   گشتم از شهر خویش آواره
به که اینجا بنا کنم کاری   بگذرانم معاش خود باری
پس روان گشت و تخم را برداشت   بر زمین بر طریقشان میکاشت
تخم هرچند می فشاند درست   همچنان بود دانه های درست
جمله حیران ز کار او گشتند   منکر کار و بار او گشتند
که ز حق بیخبر چه خاموشی   که بذکر خدا نمی کوشی
از چه انکار دشمنش نکنی   از چه بر کار ما گره فکنی
از چه نام علی نمی گوئی   فتح کار از علی نمی جوئی

گر شود او بکار ما تابع — چه کنی کشت کار ما ضایع
هر که را کار او ببند آید — ذکر چون کرد کار بگشاید
دشمنش یاد کن که یابی کام — که شود کار ناتمام تمام
نکنی یاد دشمنش به یقین — دانه هرگز نرویدت بزمین
هر که او بد بدشمنش گوید — بین که تخمش چگونه میروید
تو بگو ذکر و بعد بین که چسان — کار دشوار گرددت آسان
عمر این حرف را از او چو شنید — پای تا سر ز ترس می لرزید
آن خلیفه همی ز روی ادب — بر گشود او بذکر حیدر لب
گفت نومید آنکسی بادا — که کند بر علی ز کینه جفا
دشمنانش همه ز پیر و جوان — جمله را جای باد در نیران
آنچه گفت آنخلیفه آخر کار — سبز شد دانه و رسید بکار
رست غله ز ذکر کردن آن — درویدند از پیش دیگران
همچنان بود روز چند عمر — ذکر میکرد بیحد و بی مر
هر که حب علیست در دل و جان — باشدش ز آتش جحیم امان
همچنان تا که روز جمعه رسید — طرفه عیدی بشهر گشت پدید
زینتی اهل شهر کرد چنان — که بصد سال شرح آن نتوان
برسر کوچه ها محل بمحل — حوضها کرده پر زشیر وعسل
پیش هر خانه از محله و کوی — گشته جاری زشیر و شکر جوی
همه پس غرق لعل در و گهر — همه بر کف طبق زسیم و ززر
همه را چشم انتظار به راه — که درآید ز راه حضرتشاه
سر خود را بپایش اندازند — نقد جان را نثار او سازند
ناگهان شد عیان علی ولی — یافت چشم تمام خلق جلی
بارخی چون هزار شمس و قمر — هرچه آید بوصف زیبا تر

عالم از روی او گلستانی … در درش هست خلد بستانی
داده رویش بنقد حسن رواج … گشته دریای نور او مواج
بانك تكبیر از کسان برخاست … زرفشاندند روی او چپ وراست
بود نزدیکشان مصلائی … چون بهشت برین دل آرائی
گشته خلدی عیان بهر کوئی … جوی های روان بهر سوئی
جوی آب و گلاب وشیر وعسل … حوضها داده جا محل بمحل
شاه مردان سوی مصلا رفت … هر که در شهر بود آنجا رفت
زر و گوهر که برشه مردان … برفشاندند شرح آن نتوان
کرد آنکه شه سریر هدی … با خلایق نماز جمعه ادا
پس از آن خوان نعمت آوردند … سفره ها پیش شاه گستردند
از طعام لطیف و روح افزا … گونه گونه ز میوه و حلوا
چونکه خوردند وشهد نوشیدند … از پی شکر او چه کوشیدند
شاه دین را بجان دعا گفتند … گوهر مدحت و ثنا سفتند
عمر از شوق آن خلاصه جان … بود در گوشهٔ نشسته نهان
چونعلی دید گشت خوشدل وشاد … هیچکس مبتلای هجر مباد
منتظر آنکه حضرت مولا … سازدش نزد خود طلب ز وفا
چون شه اولیا ز دورش دید … باشارت بسوی خود طلبید
گفت از چیست این پریشانی … چون منی باشم از چه درمانی
بچه حالی وچیست احوالت … تو بگو سر گذشت احوالت
کرد اشارت که یاعلی زنهار … از کرم لطف خود دریغ مدار
بعد از این خاك آستان توام … بلکه خاك ره و غلام توام
عهد کردم که بعد از این دیگر … برندارم ز آستان تو سر
خاك کوی تو باشم از دل وجان … هرچه گوئی بجان برم فرمان

قدر تو پیش ازاین ندانستم — رتبه‌ات بیش ازاین ندانستم
لیك برمن یقین شده اکنون — که توئی سر حضرت بیچون
جز خدای تو و رسول الله — نشناسد کسی تو را بخدا
وصف تو درسخن نمیگنجد — سر حق عقل من نمی گنجد
هر که نبود تورا بجان تابع — هست کارش بنزد ما ضایع
صد هزاران هزار خشم خدا — بر عدوی تو باد یا مولا
بتلطف نمود لب شیرین — به عمر گفت از سر تمکین
که نباشد ز بهر من یاری — همچو تو باوفا وغمخواری
بر تو وقولت اعتبار بسی است — نه بمثلت بروزگار کسیست
هست برمن یقین زحالت تو — که بجز خیر نیست عادت تو
تو بجز بین عهد نتوانی — کنی از نیکی آنچه بتوانی
کرد یاری بمن تودر هر کار — نخل من هم کرم بیارد بار
قصه کوتاه میکنم الحال — اینهمه گنج وگوهر وزر مال
که بمن خلق کرده‌اند ایثار — هرچه خواهی برایخود بردار
گفت شاها زر و گهر چکنم — منکه صد سال دور ازوطنم
گفت غم نیست گنج زر بردار — دامن وجیب خویش میکن بار
تا بدانی طریق دزدی ما — دزدی ما یقین شود آنجا
از برای وطن چه داری غم — آنکه آورد میبرد در دم
پس عمر اززر وجواهر ودر — کرد انبان وجیب خودرا پر
بعمر گفت حضرت مولا — چشم برهم نه ودگر بگشا
دیده‌چو نبست و برگشود عمر — دید خود را بمکه باردگر
بهمانجا که از ره تمکین — گشته آنجا دچار باشه دین
گفت آنگاه شاه دین بعمر — که چنین است معجز حیدر

عمر ازشوق ره گرفت بپیش   رفت آنگه بسوی خانهٔ خویش
دل او زینحدیث میزد جوش   نتوانست زو شود خاموش
چون نماندش قرار و صبر و توان   رفت گفتا بآن دو قطب جهان
هردو گفتند زینسخن بسیار   منما پیش مردمان تکرار
معجزه حیدری ز لطف اله   تا که ثابت شود براه هدی
تا که قدر علی شود ظاهر   شکند دل زخصم وهم خاطر
تا بدانند مردمان یکسر   همه گردند شیعه حیدر
نه که او را خدا همی دانند   جملگی رو زدین بگردانند
یا علی یا علی تو آنشاهی   که ز سر دو عالم آگاهی
مهر و ماه و زمین و فرش و فلك   انس و جن وحش طیر مور و ملك
هست در دستت اختیار همه   فضل تو ضامن مدار همه
یا علی هست حال ما روشن   پیش تو نیست حاجت گفتن
من نه آنم که این و آن خواهم   هرچه خواهی تو من همان خواهم
باد هردم هزار شکر اله   بر کسانی که هست طالب شاه
تا بود خیمه سپهر بپا   تا دهد مهر و ماه نور وضیاء
شیعیان تو کامران باشند   ناوك چشم دشمنان باشند

داستان کمین مرد عرب
بمرادم مرا رسان یارب

بود روزی رسول با اصحاب   بحکایت نشسته در محراب
بود گرم سخن رسول الله   که در آمد غریبی اندر راه
داشت در زیر ران کمیت عجب   بی بدل در میان خیل عرب
تند تر او ز برق با اصحاب   راحت افزا چو روزگار شباب
گاه جستن جهنده تر از برق   رفته در یکدمی زغرب بشرق

سوی پستی ز آب جاری تر   سوی بالا بسان پرتو خور
همچو گلگون اشك در شب تار   میگذشتی ز نار مؤصده بار
گرمتر بود سیرش از استر   نرسیدی بگرد او صرصر
آن عرب پیش سید ابرار   کرد تعریف اسب خود بسیار
گفت اگر نیست پیش تو باور   یك کبوتر بپیش من آور
بپرانش براه تا باهم   در پی او دوانم این اسبم
گر کبوتر رود ز اسبم پیش   من ببخشم بشاه مرکب خویش
من مسلمان شوم بدست علی   روی آرم براه دین نبی
حضرت شاه اولیا چو شنود   از عرابی سخن نمود قبول
تو مسلمان شوی بدین یا نه   پیش گیری ره یقین یا نه؟
گفت آری عرابی ازدل وجان   پیش گیرم طریقهٔ ایمان
شاه دین سرور جوان بختان   درع پوشیده جوشن وخفتان
کرد اسباب جنك درخ دراست   خویشتنرا برای جنك آراست
خود عادی نهاد برسر خویش   برمیانبست تیغ وخنجر خویش
پس بفرمود یك کبوتر را   بپرانند جانب صحرا
پیش رفت آنکبوتر ازمرکب   پس دویدن گرفت شاه عرب
همچنان با صلاح خود ذره   هرکه دید آن هنر بگفتا زه
پیشرفت از کبوتر آن مرکب   خلق در کار او بماند عجب
همچو نور بصر چنان بپرید   که کبوتر بگرد او نرسید
ازقضا چهار صد کمند انداز   کرده هریك کمند پیچان باز
کمر ظلم و کینه بسته همه   درکمنگاه بر نشسته همه
برکمینگاه چون رسید علی   برکشاندند جمله دست یلی
چارصد سر کمند را یکسر   در فکندند بر تن حیدر

شاه مردان چو برق از جا جست / بندها و کمند و زه بگسست
پس بیکدم بتیغ آتش دم / داد سر جمله را براه عدم
چون علی مظهر العجایب بود / این هنرها عجب از او نبود
آن عرابی چو دید آنحالت / مؤمن و پاك گشت درساعت
داد اورا کمیت خود آنگاه / خود قبولش نکرد حضرت شاه
آن سپهر سخا و مرکز جود / قیمت اسب را بیان فرمود
مرکب و قیمتش باو بخشید / دلش از لطف شاد گردانید
چارصد زاهل کفر مسلم شد / از عذاب جحیم ایمن شد
خواجهٔ دین محمد محمود / حضرت شاه را بسی بستود
دل احباب شاد و خرم شد / جان اعدا اسیر صد غم شد
یا علی درد من تو می دانی / می توانی دوا بآسانی

دردفارغ دوا کن ازرحمت
حاجتشرا رواکن ازرحمت

اول نامه است نام خدا / بعد از آن نعت خواجه دوسرا
پس مدیح علی و اولاد است / که دل و جان بیادشان شاد است
این حکایت شنو که نیك زنی / بود در کوفه زاهد زمنی
کرده ترك جهان و مافیها / غیر طاعت نکرده در دنیا
داشت او دختری پریروئی / زاهدی عابدی ملك خوئی
قائم اللیل و صائم الدهری / ادهم عصر و شهره شهری
رخ او مهر آسمان جلال / عصمت و عفتش بحد کمال
نور طلعت فروز طلعت او / حسن یك صدشده زطاعت او
وصف حسنش نمیتوان بزبان / کان نگنجد بشرح و وصف و بیان
روزی آندختر حمیده خصال / وآن بلند اختر فرشته خصال

آمد از خانه همره مادر ۰ رفت از خانه خانه دیگر
از برای عیادت خاله کرد مقنع بگرد مه هاله
چادری هم بسر گرفته سفید خیمهٔ راست کرده برخورشید
بود زانصار پیر برنائی مرد عاشق مزاج رعنائی
روی او نیك وخوی اوهم نیك نوجوانی بلطف دل نزدیك
از بزرگان مردم انصار صاحب مال و مکنت بسیار
داشت قصر بلند شاهانه خانه ها نیز برسر خانه
از قضا آمد او ز خانه بدر گشت در ره دچار آن دختر
یك نظر کرد بر رخ آنماه شد گرفتار عشق او ناگاه ۰
کردچون یك نگه بچشمانش تیر عشقش بخورد برجانش
داده یکباره عقل ودین ازدست تیر عشقش بسینه چون بنشست
عشق آنماهوش چومجنو نکرد روچومجنون بکوه وهامونکرد
خانمان کرده خالی ازهمه جا کرده منزل بگوشهٔ صحرا
همچومجنون زخوردوخوابگذشت از غم عالم خراب گذشت
بغم عشق داد صبر وقرار شاد بنشست از غم دلدار
دادیك سربه باد اودل وهوش گشت ازیاد غیر او خاموش
هر کجا شور عشق روآرد گرچه دریابود بشور آرد
کس فرستاد پیش او دوسه بار کرداحوال خویش عرضه نگار
اینسخن چونشنید آندختر زدز اعراض دست ها برسر
گفت حاشا که من گناه کنم سوی نا محرمی نگاه کنم
خودچه چیزمرا پسندیده است گفت برگو کجامرادیده است
گفت قاصد که اوچنین گوید رخ خود را ز گریه میشوید
که دوچشمانش یکنظر کردم ناوك عشق بر جگر خوردم

داده ام من بعشق چشمانت   میکنم جان خود بقربانت

کارد برداشت درزمان دختر   کند چشمانخودچو نرگس تر

در میان طبق کنون بنهاد   آن طبق را بدست قاصدداد

گفت این را ببر بنزد جوان   از من اورا چنین پیام رسان

این هماندیده است کش دیدی   بمراد خودت پسندیدی

پس ازاین باخودت نگاهش دار   بتو دادم مرا بدیده چکار

من ازاین دیده‌ها شدم بیزار   که خیانت نگاه کرد اغیار

دیدهٔ کز خدا کند دورم   به که بینند مردمان کورم

گر فرستی دگر پیام بمن   سر خود را جدا کنم از تن

قاصد آن دیده را بنزد جوان   برد و افتاد آتشش بر جان

آتش سینه اش فتاد بجوش   آهی ازدل کشیدوشدخاموش

چون پس ازمدتی بهوش آمد   جانش ازدرد درخروش آمد

برگرفت آندودیده را آنگاه   روی آورد سوی حضرتشاه

تحفه جان خود نهاد بکف   رفت در آستان شاه نجف

شرح اینقصه را تمام بگفت   شاه مردان چواینسخن بشنفت

گفت آخر چراچنین کردی   باچنین دختر این جفا کردی

گفت شاها اگرچه بد کردم   هرچه کردم بجان خود کردم

گرچه جرمم بود زحدبیرون   هست عفو توزآن بسی افزون

گرچه دردم گذشت ازدرمان   هست دردم بدست تو آسان

خلق را مایهٔ نجات توئی   زانکه حلال مشکلات توئی

مشکلم را زلطف خود بگشا   نا امیدم مساز یامولا

رحم کن برجوانی دختر   که ستم دید از من ابتر

شاهدین سر حضرت معبود   دختر و مادرش طلب فرمود

بعد از آن پادشاه دانش داد　　چشم او را بجای او بنهاد
روشن و پاك و نازنین و درست　　بمراتب لطیفتر ز نخست
آنجوان شکر کرد یزدان را　　بسلامت چو دید جانان را
شاه دین را ملایمت بنمود　　شاد گردید و رفت او بسجود
متسلی شدش دل افکار　　یار چون دید دیدهٔ دلدار
خاکپای علی بدیده کشید　　صدق ایمان او فزون گردید
چه مسلمان چه کافر وچه یهود　　همه دیدند هر که کافر بود
چارصد گبر و چارصد ترسا　　شد مسلمان و یافت دین هدی
همه گشتند شیعهٔ شه دین　　همه را شد نصیب نور یقین
گفت آنگاه آن نکو دختر　　پیش سلطان اولیا حیدر
که بشرع رسول و دین هدی　　گر صلاح تو هست یا مولا
لطف کن منتی بجانم نه　　بحلالی بدین جوانم ده
شاه مردان بسی ستود او را　　لطف بی حد ومر نمود اورا
خطبهٔ خواند آن امام امم　　عقد بست آندو یار را باهم
آنجوان شد بیار خود واصل　　هردو را گشت مدعا حاصل
یا علی منهم از اسیرانم　　که گرفتار درد هجرانم
دردم از حد گذشت یا مولا　　لطف کن دردمن رسان بدوا

کار فارغ ز لطف خویش بر آر
نا امیدش ز لطف خویش مدار

هر که شد شیعه تو از دل و جان　　همگی را بکام دل برسان
چه سخن کرد صعصعه بوقار　　کرد شه فضل خود باو اظهار
یا علی قبله امید توئی　　یا علی کعبهٔ نوید توئی
بخدا جز تو کس ندارم من　　جز تو فریادرس ندارم من

در دلم یك امید پنهان است   گر بر آید ز لطف آسانست

مکن ازلطف خویش نومیدم   در بر آور نهال امیدم

چون توئی بهترین اهل جهان   وصف وصل تو نیست حد زبان

انبیا را تو هادی ورهبر   اولیا را تو سید و سرور

ظاهراً گر نبوت تو نبود   رونق کار انبیا زتو بود

بهتر ازتو نبود و نیست کسی   اندرین باب قصه‌ها ست بسی

بود زاصحاب بهترین انام   شیعه پاکدین صعصعه نام

چون بجنك احد شه مردان   دید در پشت پای خود پیکان

داشت چون درد پای آن سرور   چند روزی بخفت در بستر

صعصعه رفت پیش آن حضرت   پس درآمد بزانوی حضرت

گفت شاها توئی محیط کمال   دارم ازحضرت تو چند سؤال

گر بود رخصتی بتو گویم   ورنه لوح سخن فرو شویم

شه تبسم نمود وگفت بگو   وانچه مطلوب خاطر است بگو

گفت آدم چو در وجود آمد   بر ملك قبله سجود آمد

گشت واجب سجود آدم از آن   که در او بود نور حق پنهان

دیگر آن آدم حمیده سرشت   جای چون یافت درمیان بهشت

رافع چرخ و صانع انجم   منع کردش ز خوردن گندم

او نه ممنوع شد بامر خدا   خورد گندم گرفت راه عصی

گرچه گندم حلال بود آنجا   هرگز آن را نخورده‌ام اما

صعصعه از پی درود و سلام   گفت صدقت یا امام انام

پس بگو ای شه سریر وجود   تو بهی یا که نوح بهتر بود

گفت زد نوح جیب دامن چاك   بدعا کرد قوم خویش هلاك

من نکردم دعای بد هرگز   بد نجستم بقوم خود هرگز

صبر از محنت و بلا کردم | صد جفا دیدم و وفا کردم
پسر نوح نیز کافر بود | کفر او پیش خلق ظاهر بود
پسرانم دو گوشواره عرش | دو شه تخت گیر وافسر بخش
صعصعه گفت یا علی صدق | که توئی بهترین خلق الحق
گفت شاها تو بهتری زخلیل | بخدا بهر من بگو بدلیل
گفت شاه نجف که ابراهیم | کرد درخواست ازخدا یکریم
که عیان ساز بهر این بنده | که چسان مرده را کنی زنده
ایزدش گفت ایخلیل مگر | نیست پیش تو قدرتم باور
گفت دانم ولی یقین در دل | اطمینان دلم شود حاصل
پس بفرمود قادر قدوس | که کلاغ و کبوتر وطاوس
با خروسی ببرتو سر ازتن | تنشان را بسای در هاون
حل بکن تو بهمدگر این چار | سر هریك جدا نگه میدار
آنگه اورا بچار سمت بساز | هریکی را بپشتهٔ انداز
پس سرهریکی از آنمرغان | گیر بر کف بنام اورا خوان
بین که هر ذرهٔ چگونه بهم | دیده زنده میشود دردم
تاشود برتو حل این مشکل | اطمینان دلت شود حاصل
پس خلیل اینعمل بجا آورد | مشکل خویشرا برین حل کرد
من سلونی لوکشف گفتم | هرگز از مشگلی نیاشفتم
بلکه حلال مشگلات منم | مظهر کل کاینات منم
صعصعه چون شنید اینگفتار | گفت صدقت ای شه ابرار
پس بگفت از کرم ادا فرما | که ترا فضل چیست برموسی
گفت موسی بوادی ایمن | گشت در نزد حضرت ذوالمن
چون عصارا فکند اژدر شد | دید موسی زبیم مضطر شد

گفت ایزد بگیر خوفت چیست
که بغیر از همان عصایت نیست

لیك موسی ز اژدها ترسید
لاتخف از خدا اگرچه شنید

من بگهواره چار ماهه هنوز
آنچنان اژدهای عالمسوز

که تو دیدی وهم بیادت هست
که چه بیحد سپاه را بشکست

تاب جنگش نبود آدم را
که بدم در کشید عالم را

سوخته از دمش چه کوه چه سنگ
کس نیارست رفت تا فرسنگ

چون در آمد بشهر آن اژدر
رفت خلقی ز شهر وخانه بدر

قصد من داشت اژدهای دمان
سوی من گشته همچو سیل روان

دستها را زبند بگشودم
گرچه در مهد بسته پا بودم

تا بدم ساختم بدو پاره
خلق از هرطرف بنظاره

دستم آن اژدها چنان بدرید
که یکی قطره خون زوی نچکید

چارصد تن دو نصف آن اژدر
از میان حیاط برده بدر

صعصعه گفت یا علی ولی
اینسخن پیش خلق هست جلی

لیك از لطف خویشتن بنما
که تو فاضلتری و یا عیسی

گفت مریم که حمل عیسی داشت
کنج بیت المقدس اوجا داشت

چونکه نزدیك وضع حمل رسید
این ندا از فرشته ها برسید

که ازاینخانه رخت بیرون بر
بار غم را بسوی هامون بر

زانکه اینخانه ولادت نیست
این بنا جای جز عبادت نیست

مادر من چو وضع حملش داشت
هیچ جا کار او وقوع نداشت

من چو واقف زسر حق بودم
گفتمش کعبه هست مولودم

نیست غیر درون کعبه مرا
جای ظاهر شدن بامر خدا

مادرم گفت کعبه بسته دراست
رفتن آنجا نه کار مختصرست

خانه کعبه جای زادن نیست
بلکه امکان در گشادن نیست

که کلیدش بدست بوجهلست
و آنکه کینه‌جوی نااهلست

مادرم بود در سخن با من
که بفرمان حضرت ذوالمن

از ملایك جماعتی در دم
رو نمودند خوشدل و بی غم

مادرم را از روی مهر و وفا
برگرفتند همچو گل از جا

در درون حرم نشانیدند
طبق نور برفشانیدند

من بکعبه درآمدم بوجود
زآنسبب کعبه را نمود سجود

هیچکس در درون کعبه نزاد
جز مرا این مقام دست نداد

چون شدم دردرون کعبه عیان
گشت از آن کعبه قبلهٔ ایمان

گرنه کعبه مرا شدی مولود
کی شدی کعبه خلقرا مسجود

من درآندم که آمدم بوجود
منظر طاق کعبه پر بت بود

همه بت ها ز پای افتادند
سر بپایم بسجده افتادند

از ملایك برون زحد و زمر
بود آنجا بخدمت مادر

در هفت آسمان گشود ملك
نور خود را نثار کرد فلك

گشت افلاك و انجم دوار
یك طبق نور از برای نثار

وصف آنروز گر کنم صد سال
یکی از صد نمیرسد بکمال

گفت شاها یقین بود حقا
که توئی بهترین خلق خدا

درجهان گرچه هیچ مثلت نیست
برسلیمان بگو که فضلت چیست

گفت او سلطنت قبول نمود
دل من مسکنت قبول نمود

نام من در نگین جان بودش
زآن مسخر همه جهان بودش

گر بدانی ره حقیقت را
دادمش من سریر ملت را

کرده‌ام اتفاق مولا را
داده‌ام من طلاق دنیا را

ظاهراً تخم مسکنت کارم
لیك ملك دو کون میدارم

هست درملك من دوصد کشور
صد سلیمان سپاه آن لشگر

چه سلیمان چه یوسف و داود   چه عزیر چه صالح و چه هود
همه یك پرتو ظهور منند   قطرهٔ از محیط نور منند
چه شعیب و چه شیث و اسمعیل   یوشع و یونس و چه شمسوعیل
چه رسل چه ملك چه انس و چه جن   جز خدای جهان چه انس و چه جن
الغرض من ز ذات نور حقم   مرکز و مظهر ظهور حقم
هریکی قطرهٔ از آن دریاست   عالمی شب نمی ز لجه ماست
هر گهر کامد از عدم بوجود   قطرهٔ از محیط فضلم بود
وصف یکموی من نداند کس   صفت من خدای داند و بس
من و شاه رسل ز یك نوریم   لیك از چشم خلق مستوریم
صعصعه گفت ای شه امجد   تو بگو بهتری و یا احمد
گفت آخر قسم بحق احد   هست احمد علی علی احمد
بارها گفت مصطفی با من   که تو جای سر منی ببدن
گفت صد بار لحمك لحمی   کرده تکرار دمك دمی
بلکه گفتا که من تنم تو جان   سخنی زاین بلندتر نتوان
پس منم سر حق و جان نبی   زین نکوتر بیان چه میطلبی
تن بجان جان بتن بود زنده   دل بسر زنده است و پاینده
پس از اینجا بدان معنی سر   تا شود سر ما بتو ظاهر
نیست غیر از خدا چه داند کس   جز خدا این ورق نخواند کس
نتوان بیش از این سخن گفتن   که بود سر حق برون ز سخن
صعصعه چون شنید این گفتار   گفت صدق ایا شه ابرار
که بود ایندرست بر من هم   که توئی افضل از جمیع امم
لیك میخواستم بلطف خدا   بشنوم این حدیث روح افزا
یا علی فارغ گنه کارم   که جهان در جهان گنه دارم

لیك مداح خاندان توام بلکه از جمله سگان توام
گنهم عفو کن ز رحمة خویش ناامیدم مکن ز رحمة خویش
رحم کن برمن فقیر حقیر چو نفتادم ز پای دستم گیر
دوستان را مراد کام برآر شیعیانرا حزین و خوار مدار

شاد گردد هر آنکه میشنود
قصه پر غصهٔ علی اسود

بر سر نامه است نام خدا بهتر از هر سخن کلام خدا
پس از آن ذکر نعمت عامش ذکر توحید و شکر انعامش
هست آن ذرهٔ زملك وجود نظر جلوه است عین شهود
لاجرم پای تا سر عالم هست آئینهٔ جمال قدم
مدعا زینظهور دانی چیست جلوه حسن مصطفی و علیست
مصطفی و علی یکی دانند یکچراغند در دو مشکواتند
نی ز راه حلول ای نادان مصطفی و علی یکی میدان
نیست در خانهٔ دلم جز یار لیس فی الدار غیره دیار
وصف ایشان چو نیست حد بیان قصهٔ بشنو از فضایلشان
بود ز اصحاب حضرت احمد شیعهٔ نام او علی اسود
سال عمرش گذشت از پنجاه کرده از غم سفید موی سیاه
که بدوران نداشت فرزندی بود این غصه در دلش بندی
بارها گفت با رسول خدا بهر مطلوب او نمود دعا
جبرئیل آمد و سلام آورد بر رسول خدا سلام آورد
که علی اسود از پی فرزند دل نباید که افکند در بند
نیست او را امکان فرزندش که ندارد ز نسل و پیوندش
لیك فرزند مردم دیگر که بفرزندیش بدارد سر

بود اوچون پدر نگهدارش
می‌شود حسب مدعا کارش

اینحکایت اداچو کرد رسول
شد علی اسود فقیر ملول

لیك هرسوی جستجو میکرد
پیش هرقوم گفتگو میکرد

تامگر کودکی بدست آرد
که بفرزندیش نگهدارد

سوی دیری گذشت یکروزی
دید ترسا زنی غم اندوزی

داشت آنزن بپیش خود پسری
بینوائی برهنه پا و سری

گفت ای مادر برهنه پسر
بمنش گر دهی بود بهتر

که بفرزندیش نگهدارم
حق مهر پدر بجا آرم

ملك ومالی که باشدم یکسر
بخشمش جمله چونپدر بپسر

گفت آنزن که میدهم اورا
که بجا آوری سه شرط مرا

اولا آنکه سنتش ندهی
دویم اسلام در دلش ننهی

سیمین آنکه بعدهر یکسال
بفرستی بپیش من خوشحال

چونعلی اسود اینشروط قبول
کرد آورد قصه پیش رسول

چونرسول خدا ازاو بشنید
بپسندید و خلعتش بخشید

گفت سنت ده ومسلمان کن
دل او را قرین ایمان کن

لیك هرسال پیش او آری
خاطر مادرش بدست آری

سنتش داد پس علی اسود
هم ز اسلام ساختش سرمد

بعدازآن کرد علی اسودرا
اختیار سفر سوی دریا

چون بکشتی نشست بافرزند
رخت درموج بحر اوافکند

سر برآورد تا که از دریا
یك نهنگی چو کوه جانفرسا

گفت ایمردمان زخورد وبزرك
ازعرب تاعجم زهند وزترك

هرکه را او برادراست وپسر
افکند خویشرا ببحر اندر

تنش القصه طعمه ام سازد
خلقرا دربلا نیندازد

ورنه خودرا زنم بکشتی من
زنده نگذارم ازشما یکتن
یکدوتن دل زخویش ببریدند
تن بکام نهنك در دادند
گشت چون نوبت علی اسود
خواست خود دردم نهنك رود
مردمان جمله منع او کردند
پسرش را بپیش آوردند
چون فکندند در دهان نهنك
سوی صلح آن نهنك کرد آهنك
گفت باشد پسر مرا مقصود
غیر از اینم دگر مراد نبود
که در این کار هست سرخدا
که شود معجز علی (ع) پیدا
این بگفت و نهنك گشت نهان
گشت کشتی براه خویش روان
از سفرچون معاودت کردند
هرکسی رو بخانه آوردند
مادر آن پسر چوشد آگاه
زود آمد سوی رسول‌الله (ص)
مدعی گشت برعلی اسود
دست بر روی سینهٔ خود زد
که چرا کشتهٔ تو فرزندم
کردهٔ قطع نسل و پیوندم
بچه ملت روا بود تو بگو
که چه پایت رود بچاه بگو
پسرم را فدای خود سازی
خویش را برکنار اندازی
هست در دین تو قصاص روا
میکشم از ره قصاص ترا
گشت تسلیم تا قصاص شود
از غم دشمنان خلاص شود
چون پیمبر قصاص جایز دید
سر علی اسود از قضا نکشید
لیك ازاو سه‌روز مهلت جست
که رود پیش مادرش به‌نخست
مادر خویش را کند بدرود
از پی وعده باز آید زود
صد نفر از یهود و از ترسا
بود با زن شریك در دعوا
جمله گفتند رخصتش ندهیم
یکزمان نیز مهلتش ندهیم
تا مگر آنکه حضرت احمد
خود شود ضامن علی اسود
گر نیاید پس از سه روز دگر
بقصاصش کشیم پیغمبر

شد نبی ضامن علی اسود   تا روانشد سوی برادرخود
بود یکروز راه منزل او   اضطرابی فتاده در دل او
در زمان آن یهودیان رفتند   سر اورا بسنك در کوفتند
سرنگونش بچاه افکندند   سرچه را بگل پراکندند
چون علی اسود فقیر بمرد   رخت هستی بسوی جنت برد
روزموعود آن سگان یکسر   جمع گشتند نزد پیغمبر ص
که بیاور علی اسود را   ورنه راضی بتیغ کن خودرا
هرطرف از جهود وازترسا   آمدند و بلند شد غوغا
شاه مردان علی امام همام   بغزا رفته بود جانب شام
حضرت مصطفی علاج ندید   متوجه به آسمان گردید
گفت یارب زلطف حالم بین   محنت و غصه و ملالم بین
زین غم ومحنتم رهان یارب   مرتضی را بمن رسان یارب
برسان مظهر العجائب را   شاه مشکل گشای عالم را
حضرت مرتضی رسان دردم   برسان تا دوا کند دردم
در دعا بود بهترین رسل   که عیان گشت راکب دلدل
تا پیمبر بدید روی علی   تازه شد جان او زبوی علی
لیك اورا چو دشمنان دیدند   جمله چون برك بیدلرزیدند
جان اعدا دراضطراب افتاد   همه را دست و پا زتاب فتاد
شاه مردان چودید غوغا را   ازدحام جهود و ترسارا
حال پرسید و گفت پیغمبر   قصه را پیش شاهدین حیدر
کرد اشارت علی شه والا   که بیایند خلق در صحرا
تا به بینند از علی معجز   معجزی کس ندیده آن هرگز
پس رسول خدا وشاه نجف   آفتاب هدی و ماه شرف

با همه مردمان زپیر وجوان
سوی صحرا شدند جمله روان

کرد شاه نجف خدا را یاد
رفته در پای پشتهٔ استاد

گفت ایمردمان نگاه کنید
معجز مرتضی و لطف اله

کرد اول بکردگار دراز
دستها را نمود عجز و نیاز

برد یکدست خود سویصحرا
دست دیگر بجانب دریا

همه دیدند دست شاه حجاز
تا بصد میل بیش کرد دراز

دستراچون بجانب خودداشت
دست چپ پس علی اسود داشت

داشت دردست دیگر آنسرور
آن نهنگیکه خورده بود پسر

درسخن بود آن نهنگ عظیم
کرد آنگه رسول را تعظیم

گفت صدشکر ازعطای خدا
که بدیدم عیان لقای شما

سالها عاشق شما بودم
روز و شب در همین دعابودم

که ببینم مه لقای شما
دیده و سر نهم بپای شما

کرداشارت بمن خدای جهان
کاین پسر را فروبرم بدهان

که توام سوی خود کنی حاضر
معجزی از شما شود ظاهر

تا بدین واسطه رسم بمراد
شکر کاخر خدا مرادم داد

بیش ازاینم که نیست تاب نظر
لطف کن تا کنم ببحر سفر

شاه اوراز لطف خوشدلساخت
بار دیگر میان بحرانداخت

دید آنگه سر علی اسود
درتنش دید زخمها بی حد

نه سر و تن درست نه دیده
استخوانش چوسرمه گردیده

و آن پسر باچهار مرد دگر
کامدند از دم نهنگ بدر

همه را رفته بود جان از تن
تن پوسیده و نه سر و نه تن

شاه مردان و مرکز ایمان
گفت با آندو سه تن بیجان

که بامر خدای برخیزید
باده در جام مدعا ریزید

دردم آن شش نفر بپیش نظر
زنده گشتند نزد پیغمبر

با همان رخت و طلعت اول
گشت پیغمبر آنچنانخوشحال

مادر آن پسر مسلمان شد
ازسگان علی عمران شد

کافر و گبر یکصد و پنجاه
شدمسلمان بدست حضرتشاه

یا علی فارغ سیه بختم
برده سیلاب معصیت رختم

دست من گیر و درکنار آور
دلم از لطف برقرار آور

آرزوئی که باشدم در دل
ساز ازلطف عام خود حاصل

کس ندارم بجز تو یا مولا
نا امیدم مکن بحق خدا

کام دلهای شعیعیان یك سر
ساز حاصل بجان پیغمبر

تا بود چشم مهر و مه پرنور
دوستان شاد ودشمنانرا کور

تا بود گلشن جهان پرباد
شیعیان را ز غم ملال مباد

معجزات شه جوان مردان
که پس‌ازمصطفی نمود عیان

حمد بیحد خدای دانا را
خالق و رازق و توانا را

که بیك کاف ونون‌علم‌افراشت
تاکه‌هیجده‌هزار عالم‌ساخت

مظهر جمله وجود علی
نیست یکذره بی جمال علی

مصطفی و علی یکی نورند
گاه پیدا و گاه مستورند

آمدن چهارتن از کفار و طلب معجزه از علی

ایکه داری بسینه مهر علی
قصهٔ بشنو از علی ولی

تا شود سبز گلشن جانت
بشکفد گل زباغ ایمانت

از قضای خدای عز وجل
ازجهان رفت سید مرسل

شد خلیفه بجای او بوبکر
بعد بوبکر شد خلیفه عمر

روزی آمد چهار فرقه ز راه
بر در مسجد رسول الله

یك خلیلی یکی جهود دگر — بود قوم مسیح جان پرور
چارمین بود امت داود — هریکی را بدل مرادی بود
از رسول خدا خبر جستند — هریکی معجز دگر جستند
چون شنیدند نام پیغمبر ص — گریه کردند حاضران یکسر
گوهر اشك بیکران جستند — با دو چشم گهر فشان گفتند
حضرت مصطفی ز دنیا رفت — آندر با صفا ز دنیا رفت
آنگروه اینسخن چو بشنیدند — از صحابه دگر بپرسیدند
که کسی هست جانشین اورا — که ازاو درد ما رسد بدوا
عمر ازجای خویشتن برخاست — که بگوئید آنچه کام شماست
منم امروز جانشین رسول — با خبر ازهمه فروغ واصول
اول آمد بپیش قوم خلیل — گفت بعد ازثنای رب جلیل
به عمر گو تو نیك میگوئی — راه دین را زجان همی پوئی
بنما معجز خلیل الدین — آتش افرزو ودرمیانه نشین
که نسوزی توچون پیمبر ما — من مسلمان شوم بدین شما
وآنگه آمد جهود در گفتار — که بیا معجز کلیم بیار
آنچنان بود معجز موسی — که عصا اژدها شدی بدعا
ید بیضا نبود معجز او — بنما گر تو عاجزی نه از او
تامسلمان شوم بدست تومن — ورنه بنشین وهیچ دم تومزن
زنده میکرد مرده را عیسی — گر ترا هست این اهنر بنما
همره خویش مرده‌ای دارم — که همین دم بپیش تو آرم
گر کنی مرده مرا زنده — من بصد جان شوم ترا بنده
پیش گیرم ره مسلمانی — ورنه بس کن دگر مسلمانی
چارمین گفت معجز داود — که بدست آهنش چوموم بود

که بزیر بغل گرفته حدید   بسر انگشت خویشمیمالید
یافت آنگه زره بروز دغا   حفظ میکرد از خدنگ جفا
چون ازایشان اینسخن بشنید   بتحیر همی بخود پیچید
گفت غیر ازپیمبران هرگز   ننماید دگر کسی معجز
بیش ازاین تابکی کنید لجاج   من بدین شما نیم محتاج
بیش ازاین دردسر مراندهید   در رهم دام فتنه ها ننهید
آنگروه اینسخن چو بشنیدند   همه از حرف او برنجیدند
که تو گردیدهٔ شهیر انام   نیست راضی زتو رسول انام
برکشیدند تیغ کین ز میان   که خلافت چنین کنی بجهان
ازخطاوصواب و گفت وشنید   کار ایشان بدین مقام رسید
که عمر باهمه صغار و کبار   شد روان جانب شه ابرار
که مگر حضرت علی ولی   مشکلشرا کند زلطف جلی
چشم اوچونکه برعلی افتاد   بدعا وثنا زبان بگشاد
گشت جاری چنان زبان عمر   که فتادم ازاین گرو بخطر
خلق رسوای عالمم کردند   بلکه پامال صد غمم کردند
یا علی از کرم مرا دریاب   بده اینقوم را زلطف جواب
یاعلی تاجهان شده موجود   جز تو حلال مشکلات نبود
بگشا مشکلی که ماداریم   زان که ما عاجزیم و ناچاریم
آنگه او آن چهارقوم آورد   پیش شه عرضحال خویش بکرد
شاه مردان علی امام امم   گفت آن مشکلت بگو دردم
بگشایم هر آنچه می باید   تا دل دوستان بیاساید
پس بگفت آن امیرکل امیر   کاینهمه خلق ازصغیر و کبیر
مؤمن و گبر وکافر و ترسا   همه آیند جانب صحرا

تا ببینند معجز حیدر — کرم و فضل خواجه قنبر
خلق رفتند جانب صحرا — شد بصحرا قیامتی برپا
کرد اشارت علی بآن مردم — که بیارند هریکی اهیزم
از دم امر شاه خیبر کن — جمعکردند هیمه صد خرمن
دلدل چرخ پیر گردون کرد — سر بنزد علی فرود آورد
چون بدلدل سوار شد حیدر — باشد و رفت خسرو خاور
دلدل آمد زشوق درجولان — کرد طوف سراسر میدان
بعد از آن شاه اولیا حیدر — تازیانه گرفت از قنبر
چون بصحرا فکند اژدر شد — از جهانش جهان پر آذر شد
چوندومشعل دوچشم آن اژدر — چارصد گز ز دم او تا سر
اژدر آنگه بجست وخیز آمد — خلق از بیم در گریز آمد
آمدی سوختی رخ گردون — آتشی کز دهان او بیرون
تا که آتش فتاد در هیمه — خلق از بیم او سراسیمه
دردم آتش بچرخ شعله کشید — تا بفرسنك خلق از او برمید
سوی آتش روانه شد حیدر — میشد از پیش پیش او اژدر
دلدل خویشداد جولان شاه — اژدها بود هم باو همراه
تاسه ساعت گذشت آن مهوش — شد برون از میانه آتش
مردم از کار او عجب ماندند — همه در کار او فرو ماندند
بار دیگر میان آتش رفت — پیش او اژدهای سرکشرفت
آتش ازمقدمش گلستان شد — اخگرش جمله لعل ومرجانشد
دور او سرو وسنبل و ریحان — هرطرف جوی آبگشت روان
شاه مردان چوسرو سرافراز — خلقرا کرد سوی خود آواز
مردمان جمله سوی اورفتند — همه شه را بجان دعا گفتند

پس شه بارگاه امن و امان خلق را دید ز اژدها ترسان
اژدها را چو از زمین برداشت شد همان تازیانه کاول داشت
دست خود را بجیب داخل کرد آفتاب از بغل برون آورد
ید بیضا چنان نمود عیان کافرین خواند موسی عمران
گفت آندم بمردم ترسا که بیارید مرده را بر ما
قوم عیسی بصد نشاط وطرب مرده بردند پیش شاه عرب
شاه مردان بلفظ شکر ریز گفت عنهود نوجوان برخیز
عنهود از میان نعش بجست کرد پیش علی سجود و نشست
گفت شاها چه لطفها کردی که ز دوزخ مرا رها کردی
جان من بود در میانه نار تن گرفتار کژدم و هم مار
بهزاران عذاب بود اسیر دست شسته ز چاره و تدبیر
ناگهانم ندا رسید از غیب که ترا شاه اولیا طلبید
تا بسیصد ملک فزون بودند که مرا از جحیم بربودند
ز آب لطف تو شستشو کردند زود در خدمت تو آوردند
زنده و مرده را توئی رهبر که بفرمان تست نار و سقر
هست لطف تو جنت جاوید قهر تو دوزخ و عذاب شدید
چون تو دادی خلاص نیرانم ساز از لطف خود مسلمانم
پس نگه کرد سوی داودی گفت بنگر در آنچه فرمودی
بیل داری بسوی خود طلبید نفس خود به بیل او بدمید
بیل را پس نهاد بر سر او زرهی شد فتاد در بر او
اهل محفل ز پیر و هم برنا همه گفتند رب آمنا
تا زمان بوده و زمین هرگز ننموده کسی چنین معجز
شاه مشکل گشا چنین باشد میر مشکل گشا چنین باشد

گشت بر ما همه یقین و دوست / که تو حقی و حق نه جانب تست
همه مؤمن شدند از دل و جان / همه را داد خلعت و ایمان
سخن راست گر زمن پرسی / شد مسلمان یهود سیصد و سی
رخ احباب همچو گل بشگفت / شادمان گشت هر که دید و شنفت
یا علی هر کسی کسی دارد / روی امید بر کسی دارد
ما نداریم قبلهٔ ایمان / غیر تو والسلام والاکرام
کشتن و زنده کردن ادهم / از ولایات جمله شاه امم
شکر و انعام واجب الانعام / انه ذوالجلال والاکرام
قدر او لاتعد لاتحصی است / حد تعریف او مگو که کراست
قاف تا قاف خوان نعمت اوست / زنده زآن نعمتست دشمن و دوست
بهترین نعمت از خفی و جلی / دوستی محمد است و علی
شکر کاین نعمت روان پرور / داد ما را خدای بی حد و مر

گر زبان باشدم بهر موئی
نتوان گفت شکر نعمت او

بشنو این داستان روح افزا / از ولایات حضرت مولی
تا دلت را صفا شود حاصل / نور ایمان شود فزون در دل
بود ز اصحاب بهترین انام / نوجوان لطیف ادهم نام
عابد دهر و زاهد دوران / صاحب صوت و قاری قرآن
از دل و جان محب پیغمبر / وز غلامان خواجه قنبر
آن دو شاه و دو سرور و دو سرا / دوست میداشتند ادهم را
که بسی پارسا و زاهد بود / در غزا هم بسی مجاهد بود
ادهم نوجوان پاك سیر / رفت روزی بپیش پیغمبر
گفت ای سید جمیع امم / بهترین خلق مهتر عالم

دیده‌ام خواب سهمناك امشب — دارم امروز اضطراب عجب
خوابدیدم که مرغ پیلتنی — باز کرده چو اژدها دهنی
از هوا آمد و سرم افکند — تن زارم بخاك وخون افکند
چو نشنید اینسخن پیمبر ازاو — گفت اینخواب را بخلق مگو
کاین بلا رفع کرد ازسرا تو — به شود دختر مکدر تو
رفت آدم بخانه وبنشست — در بروی جهانیان بربست
اینسخن چو نگذشت روزی بیست — گفت زین بیش صبر وتابم نیست
جست ازجای خویشتن دردم — رفت در خدمت رسول امم
گت ای سید بنی آدم — قبله و قدوه همهٔ عالم
بیست روزاست تامن دلسوز — کنج عزلت نشلسته‌ام شب وروز
بیش ازاین نیست طاقت عزلت — از تو دارم توقع رخصت
تا بصحرا برون روم یکسر — یابم از کشت وباغ وصحرا بر
رخصت او را نداد پیغمبر . — که منه پا درون خانه پدر
برد اصرار را ز حد بیرون — که بده رخصت من محزون
دید الحاح او رسول الله — داد رخصت ولیك بااکراه
رفت ادهم بخانه اش در دم — شد مسلح ز فرق تا بقدم
موزه پوشید وجوشن خفتان — پای تا سر باسلحه غلطان
سپر زرنگار در پس پشت — نیزهٔ ده گزی گرفته بمشت
پس براسبی چو کوه گشته سوار — باد پائی چو اسب خوش رفتار
شد بصحرا چو رستم دستان — تا افتادش گذر بنخلستان
دید بر نخل بسته کرگدنی — خفته برطرف جوی پیلتنی
بود آن کوه کینهٔ بیداد — غرق دریای آهن و فولاد
داده خودرا بخواب گشته خراب — تابفرسنك رفته خرنش خواب

ادهم نوجوان چو اورا دید
بند بندش زبیم او لرزید
گفت این کینه گر شود بیدار
در دمم می کشد بزاری زار
زد بپهلوی اسب خود مهمیز
پشت بر گبر کرد وروبگریز
دردم آنگبر جنگجو ازخواب
جست وآورد پای خود بر کاب
کرگدن تاخت از پی ادهم
سر راهش گرفت مستحکم
هی براوزد که کیستی بر گو
راست گو وطریق کذب مپو
ادهم ساده دل چواین بشنفت
بردردل چوخوف وباخود گفت
که کنم نام خود علی شاید
که زمن خوف در دلش آید
چونکسی نیست باعلی همجنك
نکند او بجنك من آهنك
پس بگفتا منم علی ولی
بوالوفا بوالعلی وصی نبی
رو نتابم ز اژدها و نهنك
کس ندیدست همچومن درجنك
این سخن چو نشنید گبر دغل
داشت از زر بتی بزیر بغل
بدر آورد وروی او بوسید
روی سجده بپای او مالید
گفت ای بت مراد را دادی
که علی را برم فرستادی
کرگدن پس بسوی اودرتاخت
ادهم طفل زآنسبب درباخت
کمرش را گرفت وزد بزمین
خود فرود آمدی زخانه‌زین
برکشید از نیام خود خنجر
تا ببرد چو گوسفندش سر
ادهم نوجوان ز جان نومید
زیر تیغش ز درد دل نالید
گفت ای پهلوان نیرومند
بسر مرتضی علی سوگند
که نیم من علی ابوطالب
بعلی نیست هیچکس غالب
زآنسبب نام خود علی کردم
که نگردی بقصد من دردم
چون تو نام علی زمن شنوی
هم نبردم ز بیم او نشوی
بنده ام برجوانیم بنگر
مرحمت کن زخون من بگذر

گفت اکنون که گشتهٔ مضطر حیله و مکر می کنی یاور
این بگفت و کشید خنجر کین سر او را برید از سر کین
پس سر خود گرفت رفت چو باد روی بر ملك خویشتن بنهاد
با سر و رو تمام خون آلود اشك حشرت زهر دو دیده گشود
رفت نزدیك مادر ادهم چون چنان دید پیرزن دردم
جامه زد چاك و روی و موی کنان دست بر سر زنان و مویه کنان
رفت نزدیك سید عالم برد با خویش مرکب ادهم
خویشرا خاك راه میانداخت خاك را از سرشك گل میساخت
حضرت مصطفی چو حالش دید متوجه باسمان گردید
گفت یارب تو قادری ز کرم خبرم ده ز قصه ادهم
که چه آمد بپیش او ناگاه ساز ما را ز حال او آگاه
در زمان جبرئیل کرد نزول خبر آورد از خدا برسول
گفت حصنی در میان عرب حصن زرقومه او بنام و لقب
هست زرقوم شاه و سلطانش لشکر بی‌عدد بفرمانش
مرد و زن بت پرست و کفارند ملت دین عیسوی دارند
دارد آنشاه دختری چو پری که بود حسن او ز وصف بری
مهر و مه را چه بسته داغ ازاو کرده روشن فلك چراغ ازاو
هست ازقوم را هزار اسیر هریکی صاحب سپاه و سریر
همه از عشق دختر مهوش هریکی همچو شیر گردنکش
کرده ازقوم شاه شرط چنین که ازاین ده امیر تخت نشین
اسب ادهم چو حال اورا دید روی خود را بپای او مالید
هر که آرد سر علی بر من بیقین اوست شوی دختر من
زان اسیران یکیست زرقمه نام روز کین در نبرد همچو هشام

در دغا پیل مست میگیرد شیر را هم بدست میگیرد
اینسخن چون زپادشاه شنید ازعلی خوف شاه لشگر دید
جست ازجایخویشتن چو نباد شده او غرق آهن و فولاد
کر گدن زین بکرد و گشتسوار شد روان سویمکه آن مکار
چون ببستان مکه او برسید ادهم آنجا رسید اورا دید
زد براو بانك کیستی آخر نسب و نام خویشکن ظاهر
گفت ادهم زبیم او ناگاه که منم حیدر ولی الله
زرقمه نام مرتضی چو شنید بزمینش زد و سرش ببرید
نزد زرقوم شاه برد سرش برفشاندند لعل وسیم وزرش
چون ندانست کسکه اینسر کیست همه پنداشتند از آن علیست
در نشاط وعروسیند کنون جمله درشادیند وذوق کنون
زود بفرست شاه مردان را سر سبحان علی عمران را
که برآرد زجان زرقمه شور بعزا سازد آن عروسی وشور
طلبد خون ادهم مظلوم پاك سازد زکفر آن بروبوم
زانکه حلال مشگلات علیست کار پرداز کاینات علی است
شاه خیبر گشا و کافر بند از کرم کار ساز پست وبلند
قد زرقمه را براندازد کار این قوم را بپردازد
اینسخن چو نشنید ازجبریل وصی مصطفی ولی جلیل
بی توقف زجایخود برخاست درزمان ذوالفقار ودلدل خواست
تیغ برخود ببست و گشتسوار شدروان همچوشیر بهر شکار
بود چون ممکنات تابع وی شد زمین وزمان بامرش طی
تا بیکدم به آن دیار رسید اهل زرقومه را بعشرت دید
مرد وزن خوش بعشرت وشادی بعروسی و عیش و دامادی

شد پیاده زدلدل آن سرور	گفت بادلدل وفا پرور
که نگهدار کافر بد را	مهل این کافران بدرگرا
این بگفت وقدم نهاد بشهر	بتماشا گشاد چشم بشهر
راه چون رفت، دلدل یزدان	راه‌را درگرفت چونمردان
هر که از شهر آمده بیرون	وزبرون هر که آمدی بدرون
دلدلش تا نگاه افکندی	سر او را به گاز برکندی
زآن طرف حضرت شه مردان	شد خرامان بجانب میدان
بر بلندی برآمد آنسرور	داد پرواز شاهباز نظر
دید خلق برون زحدوشمار	سر ادهم کشیده برسر دار
سرادهم چو شاه دینرا دید	متوجه بسوی او گردید
پس زبان برگشادو کردسلام	کای شه دین و قبله اسلام
ای ولی خدا وصی رسول	سید اولیا و زوج بتول
آسمان سخا محیط کرم	علی مرتضی امام امم
بین کزین ظالمان کافرکیش	چه ستم‌دیده‌ام من درویش
چون تراقدرتست درهمه کار	انتقامم بکش ازاین کفار
سرور دین جوابداد سلام	بعد اوپس بسی نموداکرام
خارجی برسرش موکل بود	از قضا نام او مهلهل بود
آنچه‌سر گفت‌شاه‌دین بشنید	متفکر بنزد شاه دوید
سرخود را بپای شاه نهاد	همچو سایه بخاك راه افتاد
گفت شاها تو سر سبحانی	هادی دین و شمع ایمانی
اول ازدین حق کن آگاهم	سراین‌سر بگوی آنگاهم
کابنسر کیست گرتوئی حیدر	شرح کن حال وقصه اینسر
شاهدین اولش مسلمانساخت	نورایمان بسینه‌اش انداخت

بعد از آنشرح حال ادهم گفت — گوهر وصف خویشتن میسفت
چون مهلهل شنید اینسخنان — پیش زرقوم رفت ذوق کنان
گفت آمد بشهر ما حیدر — بسته برخویش ذوالفقار دوسر
دلدلش نیز بر در شهراست — که گه کینه خنجر و زهراست
میزند خویش رابهر که رسد — میکشد در دمش بضرب لگد
لیك ایستاده بر در میدان — بهر ما این چنین نموده بیان
که منم مرتضی علی اعلا — وین سر ادهم است شیعه ما
شاه زرقوم اینسخن چوشنید — گفت او را بپیش من آرید
حاجب آمد بنزد حضرت شاه — کای سپهر کرم ولی الله
قدمی رنجه کن سوی میدان — هنر خویش را عیان گردان
کرد سلطان اولیا در دم — سوی زرقوم شاه رنجه قدم
دید زرقوم روی شاه ز دور — نور افشان بسان چشمهٔ نور
جست ازجای خود بصد هیبت — کرد تعظیم بهر آنحضرت
هرچه دیدند حاضران دیدند — بر زمین جمله روی مالیدند
همه بیخود ز جای برجستند — دست بر سینه ادب بستند
شاه مردان محیط فضل وهنر — آمد او همچو خسرو خاور
صدرمجلس گرفت جاو نشست — قبضهٔ ذوالفقار بر سر دست
گفت آنگاه صد دعا و سلام — بکسی کو گرفت راه انام
مصطفی را شناخت پیغمبر — ره سپر شد بمذهب حیدر
گفت زرقوم شد علی مقتول — تومگو دیگر ازخدا ورسول
که محمد دم از علی میزد — دم شیری و پر دلی می زد
ما سر آن علی بر سر دار — کرده باشیم قیل و قال مدار
گفت سلطاندین که ادهم بود — که سرش زرقمه زکینه ربود

علی مرتضی منم تو اگر   نکنی این سخن دمی باور
سرادهم کنون کنید حاضر   که کند حال خویشرا ظاهر
گفت زرقوم این چهار دروغ   که تو گفتی نداشت هیچ فروغ
اول آنکاه بوتراب منم   دویم آوردن سر ادهم
سیم آنسر حدیث خود گفتن   که شنید ازسر بریده سخن
شاه دین گفت هرچه گفتم من   راست گفتم بقادر ذوالمن
جمله را یك بیك بجا آرم   پرده شك ز پیش بردارم
بعدازین هردودست درمیدان   برد آنسرور جوان مردان
سر ادهم گرفت از سردار   کرد حاضر بمجلس آنسردار
پس باو گفت ای سر ادهم   بگشا لب چو بستهٔ برهم
حال خود را بگو زسر تاپا   سر خودرا نهان مدار از ما
دردم آنسر زبان خود بگشاد   داد تعظیم حضرت شه داد
کالسلام ای علی ولی الله   وصی مصطفی نبی الله
هادی دین و مقتدای امم   شمع ایمان سپهر فضل و کرم
کشت اگر زرقمه بصد زارم   شکر چون سر بپای تودارم
چون چنان دید قصه را زرقوم   گفت سحر توشد بمن معلوم
لیك خوش آمدی بدام اکنون   میکشم از تو انتقام کنون
زرقمه حاضراست وماحاضر   همه را ازتو طبع شد خاطر
شاه دین گفت بس کن ایزندیق   بخدا و رسول کن تصدیق
ورنه دست جدال بگشایم   زنده یکتن ز کفر نگذارم
زرقمه چو نشنید اینسخنان   جست ازجای خویش نعره زنان
دست و بازو گشاد برشمشیر   شاه مردان علی چوشیر دلیر
درنیامد زجای خود اصلا   همچنان بهر خود نشست بجای

کمرش را گرفت برسر دست — زد بزرقوم وجام زهرشکست
شد بیك ضرب حیدر صفدر — همچوخشخاش هردوراپیکر
کارزرقوم وزرقمه چونساخت — غلغله در میان شهر انداخت
دست بردذوالفقار کردآنگاه — کرد حملـه بسروران سپاه
شد بهرحمله صد لعین بزمین — گشت دریایخون یسارویمین



خلق چونضرب دست اودیدند — همه از ضرب او بترسیـدند
الحذر الحذر برآوردند — الامان الامان برآوردند
حیدر شیر گیر روز مصاف — کرد فی الحال تیغ را بغلاف
شاهدین داد جمله را ایمان — همه گشتندمؤمن ازدل وجان
پس بلطف علی شه غالب — پادشه شد مهلهل حاجب
پس بدلدل سوار شد آندم — برسر دست او سر ادهم

شد پیمبر زشاه دین خوشحال سر ادهم ولی گرفت ملال
چون خبر یافت مادر ادهم با دل زار و دیده پر غم
پیش پیغمبر خدا آمد داشت درد از پی دوا آمد
گفت آنگاه یا رسول الله ازخدا مرگ این عجوزه بخواه
مصطفی گفت هیچگه ایزن مرگ کس ازخدا نجستم من
پس بفرمود بهترین امم که بتن وصل شد سر ادهم
پس دعا کرد آن رسول امین گفت سلطان دین علی آمین
در زمان ادهم سر افکنده گشت از قدرت خدا زنده
آنچنان شاد گشت مادر او که برون رفت هوش ازسر او
شد مسلمان هزار از کفار شاد گشتند جملهٔ حضار
یا علی در دلم غمیست عظیم که از آن غم شده دلم بدونیم
بر تو چون واضح است احوالم حالت شرح نیست زاحوالم
فارغ سینه خسته را دریاب این فقیر شکسته را دریاب
قصه جام آب دادن شاه رفت سلمان قفل کند ازچاه
لله الحمد فی جمیع الحال وحده ذوالجلال والاجلال
آنکه چندین هزار صورت ساخت همه از عکس نور خود پرداخت
زآن صور نیست سافل و عالی صورتی از ظهور او خالی
یعنی او را ز کلی و جزئی نیست جز صورت نبی و ولی
هرچه در عالم از خفی و جلیست پرتو نور مصطفی و علی است
شیر حق است حضرت حیدر غیر حق را ز سر او چه خبر
گرچه فضلش زحصر بیرونست بشنو این نکته را که موزونست
هست راوی اینخجسته سخن همدم متفق برادر من
آن محمد لطیف طبع وسلیم که بود پور نقد ابراهیم

نظم کردم من اینخجسته کلام — تا بود یادگار در ایام
رایت دین شرع را رافع — چو نشد ازجنك نهروان راجع
علی، آن بهر علم ربانی — خانه فضل وعدل را بانی
با سپاهی کـه همره او بود — راه سوی مدینـه می پیمود
از قضا بر سر دو راه رسید — بهر تفتیش ره عنان بکشید
نام یك راه نهر عیسی بود — گذر او تمام صحرا بود
بود راهی نه آب و نه منزل — رهروان را کباب می‌شد دل
شاه دین راهرا قبول نمود — کان ره دیگرش صلاح نبود
طرفه دشتی چو تابه آذر — سوسمارش مشابه اختر
نهرعیسی ز بحر آتش و دود — تشنه از تاب آفتاب کبود
فرسخی چند چون زره راندند — مرد ومرکب زراه درماندند
خلق از تاب و تن ز بیتابی — جان رسیده بلب زبی تابی
مژه را پر ز اشك می سفتند — العطش العطش همی گفتـند
همه گردیده نا امید ز جان — خون بجای سرشك کرده روان
شاه مردان علی که داشت خبر — گفت کاین دُر فرودن لشگر
خیمه و سایبان بپا کردند — شاه دینرا بجان دعا گفتند
که بفریاد ما رس از رحمت — که نمانده است بیش از اینطاقت
پشتهٔ بود در برابرشان — حضرت شاه گفت یا سلمان
سوی آن پشته رو تو باقنبر — کنید اورا بضرب تیر و تبر
تا که سنگی بزرك شد پیدا — هشت گز طول وهشت گز پهنا
زور کردند جمله لشگر — کز دل خاك بر کنند مگر
بازوی جمله ناتوانگردید — سنك از جای خود نمیجنبید
صاحب فخر وفضل وجودو کرم — ازهمه خلق ارفع و اعظم

آنکه گرزور خود بکار آرد ‌ ‌ نه فلك را زجای بردارد
دست معجز نما برون آورد ‌ ‌ بسر انگشت خود اشاره بکرد
سنگرا از دل زمین بر کند ‌ ‌ پس چهل ذرع پیش دور افکند
گشت پیدا ز تحت او چاهی ‌ ‌ پله پله مشابه راهی
رفت سلمان بامر شاه فرود ‌ ‌ تا چهل پایه پس دری بنمود
در و دربند جمله از آهن ‌ ‌ کرده صیقل چو آینه روشن
قفل بر در نهاده از فولاد ‌ ‌ نتوانست کس بسعی گشاد
نتوانست فتح او سلمان ‌ ‌ رفت نزدیك سرور دوران
گفت شاها پس از چهل پایه ‌ ‌ هست یکدر ولی گرانمایه
زده قفل عظیم ازفولاد ‌ ‌ نتوان بی کلید در بگشاد
شاه مردان و سید ابرار ‌ ‌ چون ز سلمان شنید این گفتار
دست خودرا بروی سر آورد ‌ ‌ از عمامه کلید بیرون کرد
بی توقف بدست سلمان داد ‌ ‌ رفت سلمان وقفل را بگشاد
چون در او گشود خانه بدید ‌ ‌ چار دیوار او ز چوب سفید
اززر سرخ سقف اوچون عرش ‌ ‌ وزنسیج و حریر اورا فرش
خانه و باهزار پر کاری ‌ ‌ جوی آبی میان او جاری
بسته حوضی در آن زسیم وززر ‌ ‌ طرفه جوئی چو چشمه کوثر
صفهٔ هم زسیم بسته بر او ‌ ‌ علی مرتضی نشسته براو
جامی از زر بدست آنسرور ‌ ‌ شعله‌زن نور اوچوچشمهٔ خور
دید سلمان و گشت حیرانش ‌ ‌ اضطرابی فتاد بر جانش
والی ملك جان ولی الله ‌ ‌ کرد آن جام پر زآب نگاه
پس بسلمان بداد آنسرور ‌ ‌ گفت زودش ببر سوی لشکر
تا بنوشند تشنگان همه آب ‌ ‌ ازخلایق چه مردمان چه دواب

رفت سلمان ز خدمت مولا متوجه بجانب بالا
جام بر کف چو بر سپاه رسید شاه را در میان لشکر دید
بار دیگر دوید در ته چاه دید آنجا نشسته حضرتشاه
تا بهفتاد بار میگردید در نشیب و فراز شه را دید
آنتحیر که داشت افزون گشت حال او دمبدم دگر گون گشت
خواست اظهار اینسخن آنگاه باشارت گزید لب را شاه
که مگر شد فرامشت ای پیر قصه دشت ارژنه با شیر
گشت خاموش آنگهی سلمان گفت لیکن بهمدمان پس از آن
الغرض مردمان همچو دواب شد بیك جام یك بیك سیراب
مشگها را ز آب پر کردند بار بر استر و شتر کردند
همچنان جام او لبالب بود عبرت حاضران ز بس افزود
مردمان جمله شکرها کردند جمله مدح علی همی کردند
یا علی بحر فیض وجود توئی یا علی مظهر وجود توئی
فیض خود را بشیعیان ایثار شیعیان را همیشه دلخوش دار

یافتن شاه خدا بنده مرقد مطهر مولا را

قبر شه یافتن خدا بنده بشنو تا دلت شود زنده
هر دمی صد هزار شکر و سپاس متجاوز ز حد و شکر و قیاس
منعمیرا که خوان نعمت او است منبسط از برای دشمن و دوست
بهترین جمیع نعمت ها هست مهر و محبت مولا
ولی حق وصی پیغمبر جمله ممکنات را رهبر
شیر یزدان غالب طالب شاه مردان علی ابوطالب
علی آن منبع جلال و کمال عاری از آفت فنا و زوال

سر حق را کجا فنا باشد ‌ ‌ ‌ بلکه سر چشمه بقا باشد
یا علی بنده ام بحضرت شاه ‌ ‌ ‌ عرش فرشی شده بر آندرگاه
نه‌همین عرش راه او فرش است ‌ ‌ ‌ شهپر قدسیان براو فرش است
آدم و نوح در پناه وی اند ‌ ‌ ‌ زآن بصندوق بارگاه ویند
بنده در سال نهصد و هشتاد ‌ ‌ ‌ رو بگیلان نهادم از بغداد
چونرسیدم برودبار ز راه ‌ ‌ ‌ گشت یاری دچار من ناگاه
همدم و همزبان واهل صلاح ‌ ‌ ‌ بود نامش محمد مداح
حرف مهرم چنان بدل میکاشت ‌ ‌ ‌ که‌زمن جان‌خوددریغ نداشت
همچنان در گرفت صحبت ما ‌ ‌ ‌ که بماندم چهار سال آنجا
کرد روزی حکایت شیرین ‌ ‌ ‌ پر بهاتر بسی ز در سمین
گرچه‌بود آنسخن بسی مشهور ‌ ‌ ‌ بود اما چو لوء لوء منثور
گفت این در نثر کن منظوم ‌ ‌ ‌ نام من کن در آنمیان مرقوم
تا ز نام و نشان ما و شما ‌ ‌ ‌ یادگاری بود در این دنیا
ایکه درسینهٔ تومهرعلی است ‌ ‌ ‌ وز علی در دل توشکی نیست
این حکایت شنو که ایمانت ‌ ‌ ‌ نو شود وارهد ز غم جانت
تا بقول رسول عالیجاه ‌ ‌ ‌ پاك گردی ز جمله لوث گناه
شمع دین ودلت شود روشن ‌ ‌ ‌ کفن جـان دل شود روشن
چون شه اولیا علی علا ‌ ‌ ‌ جملـه جن و انس را مولا
همچو مردم بدیده اعیان ‌ ‌ ‌ گشت از بهر مصلحت پنهان
گرچه اخفای اوست عین ظهور ‌ ‌ ‌ گشت مخفی بچشم مردم کور
کرد رحلت ازاین سرای فنا ‌ ‌ ‌ شد بسرچشمه محیـط بقا
کس ندانست قبر ومشهد او ‌ ‌ ‌ بود غایب مزار و مرقد او
بعداز آن تا گذشت هفتصد سال ‌ ‌ ‌ از قضای مهیمن متعال

شاه سلطان محمد عادل رایت عدل او بکشور دل
شاه فیروز بخت فرخنده بود او را لقب خدابنده
از دل و جان غلام هشت و چهار بندهٔ کوی حیدر کرار
به علی و بخاندان علی داشت در دل محبت ازلی
شیعه با کمال دانش و داد داشت مسند به خطهٔ بغداد
از عرب تا عجم به فرمانش عالمی تازه از دل و جانش
دائماً با شکار مایل بود بسواری صید خوشدل بود
رفت روزی بصید بهر شکار با سپاهی برون ز حد و شمار
تا سه روز و سه شب اندر دشت صید جویان بهر طرف میگشت
جمع کرد آنقدر شکار و حوش که همی زد چو بحر دریا جوش
آهو و گرگ و میش و روبه و شیر خرس و خوك و پلنك از نخجیر
بود افزون ز ریك آن صحرا موج میزد مشابه دریا
شاه فرمود از برای شکار خلق گیرند گردشان چو حصار
زنده یکتن اگر رود بیرون ریزد از مردمان آن صف خون
پشتهٔ بود در برابرشان سبز و خرم چو پر طاوسان
سبزهٔ او چه اطلس افلاك خاك او همچو آب حیوان پاك
نفخاتش کنون دم عیسی داده اموات ارض را احیا
تا بفرسنك رفته بوی عبیر گشته حیران از و صغیر و کبیر
جملهٔ دام و دد در آن پشته رفته گویا که ملتجی گشته
گرك و میش و وحوش باهم یار یکدگر را نکرده هیچ آزار
همه غمخوار هم چه گرك و چه شیر بره را کرده گرك سیر از شیر
انس باهم گرفته آندد و دام رام گشته گرفته موش آرام
شاه لشکر بدور صف بسته بیشتر می شدند آهسته

هر که آهنك صیدشان کردی — دردم ازغیب گردنی خوردی
هر که از دست تیر بگشادی — سر معلق ز اسب افتادی
هر که بردی سوی کمان دستی — آنکمان ناکشیده بشکستی
هر که سویکمان زدی نخجیر — باز گشتی بسوی صاحب تیر
الغرض هر که گردشان گشتی — درزمان سست وناتوان گشتی
لشکر وشاه درعجب ماندند — از تضرع خدای را خواندند
از پس زاری ازخواص وعوام — آمد از غیب شاه را الهام
اول از صید وحشیان بگذر — پس بکن پشته‌را ز بیل وتبر
تا ببینی کمال قدرت ما — درحق خویش فضل ورحمت ما
پس بفرمود شیعیان را شاه — تا منادی دهندشان به سپاه
تادگر قصد وحشیان نکنند — تیروخنجر بسویشان نکشند
سربصحرا دهید این رمه را — زآنکه آزاد کردم این همه‌را
هر که آزارشان کند بخدا — سر او را زتن کنیم جدا
وحشیان این ندا چو بشنیدند — ایمن ازدست خلق گردیدند
رو نهادند بر زمین نیاز — سجده کردند باهزار نیاز
پس برسم طواف آهسته — همچو مردم تمام صف بسته
گرد آن پشته‌را بگردیدند — روی خود را بخاك مالیدند
چون زیارت بجای آوردند — رو بمأوای خویشتن کردند
جمله دنبال کار خود رفتند — سوی یار و دیار خود رفتند
پس بفرمود شاه با فرهنك — تاکه آن پشته‌را زبیل وکلنك
باز کردند برطریق ادب — زانکه بودند بیم وخوف عجب
هر کلنگی که میزدند بخاك — بوی خوش میرسید بر افلاك
خاکرا رشك مشك ونافهٔ چین — بوی مشکش گرفته رویزمین

چون بکندند یك دو شبر زمین
روضهٔ شد نکو چو خلد برین

شقهٔ نور از زمین برجست
که سر او برآسمان پیوست

خیره شد چشم جمله مردم
بلکه عالم بنور او شد گم

صوت صلواتشان بچرخ رسید
متفق شد ملك چو این بشنید

برکشیدند لشکر اسلام
صلوات و دعا درود و سلام

صد هزاران ملك فرود آمد
پیش آنروضه درسجود آمد

قدسیان روی درزمین کردند
نقد جانها نثارشان کردند

تاپس از مدتی نشست آن نور
شاه ولشگر بصد نشاط وسرور

باردیگر چوروضه را دیدند
طرفه صندوق با صفا دیدند

بر فرازی خطی نوشته بزر
ازخط روی گلرخان خوشتر

کآدم با صفا و نوح نبی
با شه اولیا علی ولی

هرسه دارند جادراینصندوق
پیش هم همچوعاشق ومعشوق

گنج مخفی ظهور شد آخر
آیت کنت کنز شد ظاهر

ای خوشا آن سپاه فرخنده
حبذا آن شه خدا بنده

که ز یاری بخت بی رنجی
نا گهان یافت آنچنان گنجی

کاش من خاکپای او بودم
سك دولت سرای او بودم

تا درآنروز کردمی ز شرف
جان خود را نثار شاه نجف

که نکرد این سعادتم یاری
جان بیادش کنون دهم باری

الغرض آن شه عبادت یار
کرد ایثار گنج و زر بسیار

نعمت زر بمستحقان داد
در گنجینهٔ کرم بگشاد

پس طلب کرد مردم بسیار
سیم وزرریخت بیحساب وشمار

باهزاران نشاط وخوشحالی
ساخت آنجا عمارت عالی

منظر مرقدی چو خلد برین
جنت واقعی بروی زمین

بلکه جنت نشانه ای از وی | عرش و فرشی فتاده اندر وی
منظری برتر از رواق سپهر | ساخت قندیل انورش مه و مهر
خانه و کاروانسرا دکان | ساخت شهری چو روضه رضوان
مردم آورد از شهور و بلاد | مال بخشید و خلعتی برداد
همه را ساخت صاحب دولت | تا نجف گشت شهر پر نعمت
غیرت جمله شهر های جهان | تا نجف گشت شهر آبادان
بسکه شد رشك جنت المأوی | ملك و جن وانس در یك جا
زائرش قدسیان عرش مطاف | کعبه در گرد مرقدش بطواف
این خبر رفت در تمام جهان | که علی در نجف شده است عیان
کور بینا شود ز همت او | لال گویا شود ز رحمت او
جمله خلق راست دار شفا | ز آنکه یابد جمیع درد دوا
بود گبر سیه دلی در شام | مر بن قیس بودی او را نام
کوس شاهی وسروری میزد | دم ز گردی و مهتری میزد
بهتر از خود نمیشناخت کسی | بزر و زور غره بود بسی
داشت اشهرت زپردلی ویلی | لیك در سینه داشت بغض علی
هر که نام علی برش بردی | از کفش شربت فنا خوردی
این خبر چون شنید کرد غضب | تیغ بر کف گرفت و کف بر لب
کشت آنرا که اینخبر آورد | رو بروی شه نجف آورد
خود بسیصد سوار جنك آور | همه شاهان با زر و زیور
هر یکی بر مثال پیل دمان | شد براه نجف چو سیل روان
چو بشهر نجف رسید آن گبر | طرح ووضع نجف بدید آنگبر
تا که صندوق شاه دین را دید | از تحیر بقهقهه خندید
گفت هی هی علی همین بوده است | که چنین شهره زمین بوده است

با چنین قد و قامت و قالب / بودم بر مردم جهان غالب
گیرم این اژدها و پر هنر است / یا ز آتش بقهر بیشتر است
چون همین است قد و قامت او / چه بود قهر و زور و قوت او
من اگر در زمان او بودی / کی زدست منش امان بودی
پیش من کی سخن توانستی / نام او در جهان که دانستی
گر نکردی بجان اطاعت من / جان نبردی زتیغ صولت من
گرچه آدم ندیدمی حالی / سازم از نام او جهان خالی
تیغ مصری برون کشم زغلاف / پس بیکضرب تیغ کوه‌شکاف
قبر او را چنان کنم بدو نیم / که بلرزند گاو وحوت ازبیم
بر کنم خشت خشت ایوانش / کنم از بن خراب و ویرانش
از نجف بر کنم چنان بنیاد / که دگر کس نسازدش آباد
چه از اینمهملات وهذیان گفت / که ازاو بیم کرد هر که شنفت
مردمان نجف همه حاضر / همه لرزان ز بیم آن کافر
این بگفت و کشید خنجر کین / میزد از قهر پای خود بزمین
متحیر تمام اهل نجف / استغاثه کنان بشاه شرف
آنطرف وحشیان همه گمراه / متعجب تمام اهل سپاه
بتزلزل فتاد چرخ فلك / هم ز گردش فتاد فلك فلك
آن پلید لعین بد بنیاد / دست و بازو بتیغ کین بگشاد
که کنون شهر را فنا سازم / غلغله در سپهر اندازم
این بگفت و قدم به پیش نهاد / قدم جهل پیشتر بنهاد
تا چهل گام قرب شهر رسید / تا که از قبر نعرهٔ بشنید
پس بر آمد ز قبه شقه نور / چون هزاران هزار لمعهٔ نور
شددوانگشت همچو تیغ دوسر / ظاهر از دست قدرت حیدر

تا چهل گام شد دراز آنگاه
که یدالله بود و سر اله

بمیانش زد و دو پیکر ساخت
هریکی یکطرف بدور انداخت

جمله مردم ز مؤمن و کافر
همه بودند حاضر و ناظر

ز آشنا وغریب وخورد و بزرك
ازعرب وزعجم حجازی وترك

دید هریك عیان بدیده سر
از مه و آفتاب روشن تر

میر وسلطان ولشگر آنسك
یك بیکرا برونشد ازدل جنك

سر بسر در سجود افتادند
سر بر خاك آستان دادند

دست سادات را ببوسیدند
مؤمن و پاك شیعه گردیدند

جسم نا پاك آن سك گمراه
درهمانلحظه گشت سنك سیاه

بر سر ره فتاده است همان
هر که آنجا رسید دید عیان

شکر منهم رسیدمی آنجا
بوسه دادم بخاك آستانها

سرمن خاك آستان علی است
جانم ایثار دوستان علی است

یا علی یا مفتح الابواب
فارغ دست بسته‌را دریاب

نیست بالای دست توچو ندست
بگشا آندری که بختم بست

پرده ازپیش چشم دل بردار
تا نبینند غیر تو دیار

ا علی تا بود سپهر برین
دور اثبات آسمان و زمین

هرکجا شیعه ایست در عالم
دائماً شاد باشد و بی غم

حکایت قلعهٔ خیبر

شکر گویم کریم ذوالمن را
رازق جمله خلایق را

صانع قادر خالق بیچون
پادشاه سریر کن فیکون

که بیك لفظ کن دو عالم ساخت
بارگاه چنین رفیع انداخت

کرد از این بارگاه بوقلمون ظاهر اشکال از عدم بیرون
مظهر جمله کیست میدانی مصطفی وعلی عمرانی
همه عالم طفیل ایشان است دوجهان جسم واو دراوجانست
ایکه داری هدایت ازلی دوستدار محمدی و علی

بشنو این حکایت شیرین
تاشوی شادوتازه گردددین

روزی از روزها رسول خدا پادشاه سریر صدق و صفا
داشت در مسجد مدینه مقام کز سما جبرئیل رساند پیام
وحی آورد از خدای احد کای مه آسمان دین «احمد»
از پی جنك بر نشان لشکر تیغ بر بند و بر گشا خیبر
سید انس و جان رسول الله در زمان شد بسعی عازم راه
باسی وسه هزار مرد سوار شد روان با مهاجر و انصار
راند لشکر بسان باد رسول تا بنزدیك قلعه کرد نزول
قلعهٔ دید چون رواق سپهر درجهان طاق اوچوطاق سپهر
هفت قلعه بسان هفت سماء کرده بنای روزگار بناء
بستن و باز کردن آن در بود از شصت مرد زورآور
خندقی دور اوچوجیحون بود عرض وعمقش چهل گز افزونبود
بود سلطان نخست علقمه نام مرحب ذوالخمار ، پس هشام
حنظله عمرو وعنتر و عاصم عنکبوت سیه دل ظالم
لشکر هریکی دویستهزار همه دزد و دلاور وخونخوار
سربسر مردمان جهود همه پوشش تن بتن کبود همه
خلق بیرون زحدوحصروشمار همه خونی و شیر و هم عیار
هریکی هم نبرد شیرو پلنك هریکی رستمی بمعرض جنك

کارشان جور و کینه و بیداد — همه مشغول جور و فسق و فساد
حضرت مصطفی چو خیبر دید — متعجب ز وضع او گردید
گفت هیهات قلعهٔ خیبر — فتح او نیست کار جن و بشر
مگر از فضل حضرت یزدان — فتح او بهر ما شود آسان
آمد آنگه بخیمه و بنشست — با صحابه حدیث در پیوست
گفت مشکل بر این حصار بلند — ناخن و زور خلق گردد بند
رخنهٔ زین حصار نگشایند — گر همه جن و انس گرد آیند.
الغرض آنشه جهان افروز — بود در فکر کار او همه روز
مؤمنان جمله از صغیر و کبیر — بود هر کس بفکرت و تدبیر
فکر کس را نبود تأثیری — روی ننمود هیچ تدبیری
اهل خیبر سلاح پوشیدند — از دلیری چو بحر جوشیدند
بود شمعون جهود دانائی — نجم دانی سپهر پیمائی
گبر اختر شناس پردانی — در فنون و علوم عمانی
از سر برج مؤمنان را دید — از سپهدار مؤمنان پرسید
بود شخصیکه بود رحمت کار — کانکه دارد علم بود سردار
اهل خیبر زبان بر آوردند — بتعرض مکالمت کردند
که بخیبر چرا نمی آیند — که در این حصار بگشایند
با چنین شوکت و توانائی — لاف مردی زنند و دانائی
راه کین و جدال میرفتند — سخنان درشت می گفتند
سید انبیا چنین چو ندید — متفکر شد و غمین گردید
چو نشب آمد نشست با اصحاب — کرد نقل حدیث در هر باب
گفت خواهم کسیکه فردا را — آنعلم گیرد و رود بغزا
همره خویشتن برد لشکر — روی آرد بقلعه خیبر

تا ببینیم او چکار کند هنر خویش آشکار کند
خاست ازجای بوبکر آنسردار که علم را بدست من بسپار
روز دیگر جهان چو روشن شد مؤمنان را لباس جوشن شد
پهلوانان سوار گردیدند همچو شیر شکار غریدند
پیشرو بوبك چوشیران مست علم سروری گرفته بدست
سوی بوبکرچون پدید آمد گفت اینشخص نیست کار آمد
بزنید از کسی نیندیشید علم از دست او بعنف کشید
که نیاید ز دست او کاری برگشائید دست کین باری
چون یهودان ز پیر بشنفتند همچو زنبور خانه آشفتند
برگشاندند اندر آن خیبر شطت مرد جوان زور آور
لشگری بیشتر زمور و زمار شد زخیبر برون چو ابر بهار
دردمی همچو آتش سوزان حمله کردند بر مسلمانان
بوبك آن سرور سرور سبل می خروشید او بفوق بدل
مؤمنان نیز حمله ور گشتند عازم جنك پر شرر گشتند
جنك مغلوبه شد ولی انجام منهزم گشت لشگر اسلام
بسکه گشتند مؤمنان کشته هر کجا بود دره شد پشته
اهل خیبر بگنج و مال وظفر باز رفتند جانب خیبر
کفر بر دین نمود افزونی اهل دین را فزود افزونی
رفت بو بکر پیش پیغمبر گفت گردید منهزم لشکر
شاه کونین سید لولاك چون چناندید شد بسی غمناك
گفت فردا کس دگر خواهم که برد رایت سپه را هم
چرخ هیجا بخیبر اندازد شورش روز محشر اندازد
عمر او افتخار اهل جهان شد مصمم جهاد را از جان

دردم ازجای خویشتن برخاست   گفت فردا جهاد نوبت ماست
چو بمیدان جنك درآیم   درگه بوبکر بست بگشایم
ننهم زندهٔ ز قوم یهود   بگشایم دری که کس نگشود
روز دیگر رسول دین پرور   بعمر داد رایت لشگر
چونکه او رفت با سپاه برون   دید از دور شوکتش شمعون
گفت این سرفراز چون مرداست   نبود فتح خیبرش در دست
باز بیرون زحد سپاه جهود   آمد از قلعه همچو سیل فرود
از دوجانب سپاه صف بستند   بجدال وقتال پیوستند
آن چنان شد بلند آتش جنك   که رخ چرخ گشت آتش رنك
لشگر از هم چنان هراسان شد   بلکه از آمدن پشیمان شد
دردم آن لشگر شعار ستیز   پشت برجنك کرد ورو بگریز
زود اسباب را بخصم گذاشت   راه و رسم سلامتی برداشت
فتح کردند مردم خیبر   مال بردند گنج و گوهر و زر
حضرت مصطفی چواین بشنید   آنچنان دلغمین که نتوان دید
تا که شب شد رسول با یاران   داشت حرف نبرد را بمیان
گفت دیگر کراست میل غزا   که علم را بدو دهم فردا
قد بیاراست پیش او عثمان   که من اینجنك را ستاده بجان
پردهٔ کش از آن جهود درید   خواهد ازدست ما رفو گردید
بنمایم به همگنان ظفری   تا نماند ز دشمنان اثری
روز دیگر چو مهر عالم گیر   سرزد و برنشست روی سریر
رفت عثمان بجانب خیبر   برد باخویش رایت و لشگر
دید شمعون ز دور عثمان را   آن جوانمرد و اهل ایمان را
گفت این گرچه مردکار بود   پیش گرگان ما شکار بود

ما چو گرگیم واوچورو به پیر لیك ناید قضـایرا تدبیر
درزمان ایستاده چو نگرگان از پی صید باز کرده دهان
از حصار آمدند جمله فرود ازغضب رویجمله گشته کبود
تندوسرکش چو آتش سوزان حمله کردند بر مسلمانان
چوندولشگر نبرد در پیوست پشت لشگر ز بیمشان بشکست
جمله مردان دین بکشتن رفت قلب عثمان ازاین جهة بگرفت
کشته شد ازسپاه دین بسیار گشت دردشت جویخون بسیار
باز گشتند مـردم خیبـر با زر ومال و گنج وفتح وظفر
آن جهودان باطل و ناحق بر گرفتند خیبر ازخندق
درخیبر دگر فروبستند بنشاط و سرور پیوستند
چونرسول خدای این بشنید من چگویم که چونغمین گردید
گفت یارب بحق ذات ودود که علی را شفا بده تو بزود
فتح خیبر بدست حیدر بود مهر خیبر بجان حیـدر بود
خیبر از دست حضرت حیدر داشت دامان پر زر و گوهر
گرچه خیبر بقای حیدرجست لیك حکم خدای اکبرجست
که بنزدیك مؤمن و کافر هنر هرکسی شود ظاهر
مردی او هم آشکار شود جان عالم باو نثار شود
شاه دین قاسم جنان و جحیم ازقضا درد چشم داشت مقیم
که جهان پیش چشم او ننمود روز و شب نزد او برابر بود
حضرت مصطفی ز عین ملال بود غواص بحر فکر و خیال
گفت فردا دهم علم بکسی که بیك لحظه بیگمان کسی
فتح خیبر چنان کند آسان که کسی لقمهٔ نهد بدهـان
جمله گفتند یارب آنکس کیست همچنین کس بغیر حیدر نیست

او دگر در مدینه و رنجور   در مدینه هزار فرسخ دور
هر کسی درخیال بودو گمان   بود القصه گفتگو بمیان
کان که باشد که گفتگو فرمود   فتح خیبر چگونه خواهد بود
تاپس ازفرض صبح روز دگر   باز درفکر بود پیغمبر
کامد آواز شهپر جبریل   با درود و سلام رب جلیل
کایرسول خدا و شمع هدی   میرساند خدا درود و ثنا
که زدشمن بگوچه غم داری   چو علی یار و ابن عم داری
میر خیبر بغیر حیدر نیست   جز بنامش کلید خیبر نیست
نیست مفتاح جزدو انگشتش   نامهٔ معجزات در مشتش
چو نعلی مونس وبرادر تست   چو ندل وجان مدام دردل تست
مشکل از صدهزار پیش آید   او بیکدم تمام بگشاید
هر پیمبر که در جهان آید   همره او علی نهان آید
چاره پرداز انس وجان اوبود   کار ساز پیمبران او بود
لیك با تست آشکار و مدام   که ترا زاوست جمله کاربکام
چون علی کارساز تو داری   تخم غم دردل از چه میکاری
مصطفی چون شنید این گفتار   دل زشوقش شکفته شد یکبار
گفت باجبرئیل هست دوسال   که علی آنشه حمیده خصال
هست رنجور دردچشم چنان   که بچشمش سیه شده است جهان
ورنه از عالمی چه غم بودی   گر عدو خلق عالمی بودی
گفت جبریل کایرسول امین   اینچنین گفت کردگار جلیل
داروی درد دیدهٔ حیدر   هست آب دهان پیغمبر
بطلب تا عیان شود حالی   دل و جانت ز غم شود خالی
در دوچشمش فکن لعاب دهن   تاشود چشم و جان او روشن

سید عالم این سخن چوشنید رو بسوی مدینه گردانید
پس سه نوبت بجهر گفت نبی یا علی العجل و ادرکنی
در زمان شاه اولیا حیدر گشت حاضر بدلدل و قنبر
حضرت مصطفی زجا برجست کرد برگردنش حمایل دست
همچوجانش ببر گرفت زشوق برجبین بوسه داد ازسرشوق
آنچنان شادشد که نتوان گفت گوهر مدحتش بصدجانسفت
پس بصدرش نشاندخودبنشست دستش ازمهردل گرفت بدست
گفت روحی فداكِ ایشه دین اینك اینجاست جبرئیل امین
بشفای تو خوشدلم کرده فتح خیبر بنامت آورده
داروی دردت ای دو جان تنم کرده ظاهر ز حقهٔ دهنم
باز دربر گرفت چون جانش داد بوسه بهر دو چشمانش
بردوچشمش کشید میل زبان داروئی دادش از لعاب دهان
دردم آندیده هاچونرگس تر گشت از آفتاب روشن تر
چشمش آنروزچون نکو گردید بعداز آن هیچ درد دیده ندید
قصه کوتاه جبرئیل امین شاد گردید از شفای علی
شاه دین کرد درزمان قدراست خاست خودرا برخت جنك آراست
حضرت مصطفی ز راه شرف کرد ترتیب رخت شاه نجف
کرد تزیین او رسول جلیل پس میانش ببست جبرائیل
کمرش بست ذوالفقار دوسر دلدل آورد وزین دگر قنبر
مصطفی دست آنجناب گرفت جبرئیل امین رکاب گرفت
تا بدلدل سوار گشت امیر همچوخورشید برنشست بشیر
مصطفی بوسه بر جبینش داد پس زبان بر دعای او بگشاد
شه سراز باده شجاعت مست علم فتح را گرفته بدست

رفت چون آفتاب یکه سوار   تن و تنها چو برق رو بحصار
چون بخندق رسید شاه‌عرب   گشت دردم پیاده از مرکب
عطف دامان خویش زد بکمر   در تماشا خلایق خیبر
گفت شخصیکه اینجوان گویا   جست خواهد زروی این دریا
گفت آری ولیك صد باره   بلکه بالای قلعه پاره
جست چون برق آن امام بحق   گشت قائم بسوی آن خندق
دید شمعون زدور روی امیر   گفت احسنت شاه خیبر گیر
نام آن شاه بوتراب بود   خیبر از دست او خراب بود
او جهانرا دهد صفای دگر   او کند قتل عام درخیبر
تابع امر او شوید از جان   تا بیابید کام هردو جهان
سر بحکمش درآورید همه   ورنه تیغ هوا خورید همه
این بگفت وزفوق برج بلند   خویشتنرا بپای شاه افکند
از هوایش گرفت آن سرور   پس بخندق بجست بار دگر
بر زمینش نهاد همچون گل   از سر لطف پیش شاه رسل
جست بار دگر چوتیر شهاب   خویشتنرا گرفت آنروی آب
مرحب سك امیر خیبر بود   در خیبر بشصت مرد گشود
با سپاهی برون ز حد شمار   آمد آنجنگجو برون زحصار
گفت عنتر رود بجنك علی   بستاند علم ز دست علی
بلکه آرد بپیش من سر او   تا دهم لعل در برابر او
زانکه اورا درآنشب دوشین   دیده بود او بخواب شیرعرین
پس بسرپنجه‌اش زهم بدرید   بدنش ذره ذره گردانید
گشت وبیدار خائف ومضطر   خواب خود را بگفت بامادر
مادرش علم خوانده بود بسی   درجهودان چو او نبود کسی

داشت توریة را تمام از بر — بود آراسته بفضل و هنر
کرد تاویل مادر مرحب — که مکن جنگ با سپاه عرب
خاصه با او که نام اوست اسد — گر گزندت رسد ازاو برسد
الغرض شاهرا چومرحب دید — خواب او یاد آمده پرسید
عنتر کینه جوی را فرمود — که برو دفع او نما تو بزود
بستان تو بوزنش از من زر — خلعت واسب و گنج و تیغ وسپر
بود عنتر سك قوی بازو — هشت گز بیش قد وقامت او
پیش او پیل پشهٔ بودی — بلکه هیچش بچشم ننمودی
گرزوی گرزخود بکوه و کمر — سنك گشتی ز سرمه نازکتر
گر فکندی بشیر سرپنجه — پنجه شیر از او شدی رنجه
الغرض آن سیه دل گمراه — کرد آهنك جنك حضرتشاه
گفت او ای جوان نیکوروی — نبود جنك با پیاده نکوی
چو تو مرد پیادهٔ برگرد — زآنکه عار است باپیاده نبرد
رحم کردم گذشتم ازخونت — بفرستم بمنزل اکنونت
شاه خیبر گشا و خیبر گیر — ماه معجز نما وتخت سریر
دلدل خویشرا چوکرد آواز — دلدل آمد چو باز در پرواز
جست دلدل زروی بحرچو باد — سر خود را بپای شه بنهاد
شد بدلدل سوار شاه نجف — رفت بر اوج چرخ ماه شرف
عنتر او را چودید حیرانشد — گفت اینهم زسحر وجادوشد
سرور اهل سحر ایشانند — هرچه گوئی هزار چندانند
گفت نام‌تو چیست ای برنا — نام خود را نهان مکن از ما
گفت نامم مهیمن داور — بر دم تیغ من نوشته بزر
با تو گوید زمانه بی‌غم — تو اگر بشنوی شوی میغم

در غضب رفت زین سخن عنتر کرد گرزی حواله حیدر
که بکوه احد اگر خوردی کوه را همچو توتیا کردی
شیر یزدان کشید تیغ دو سر کرد اشارت بتارك عنتر
مردو مرکب دو نیمه شد لیکن بود بر جای خویشتن ساکن
گفت عنتر چه کردی ای برنا تیغ تو کارگر نشد برما
قطره آب سرد بر سر من گوئی آمد فرود بر سر من
شاه گفتا ز جا بجنب آخر تا شود ضرب دست ما ظاهر
عنتر ازجای خویشتن جنبید هریکی نیمه یکطرف غلطید
کرد تحسین او خدای جهان خواست تکبیر اززمین وزمان
مرحب آنضرب دستراچوندید طایر عقل از سرش بپرید
هی زد آنکه بلشگر عنتر که کشید گرزوتیغ وتیروتبر
حمله کردندجمله برشه دین لیك سلطاندین چو شاه عرین
ذوالفقار دوسر گرفته بکف دروید آنگروهرا چو علف
الغرض آن سپاه عنتر دون زنده یکتن نبرد جان بیرون
عمرو ملعون برادر عنتر کرد آهنك شاه با لشگر
لشگر او بدی دویست هزار همه گرگان جنگی خونخوار
شاه تا تیغ اژدها پیکر شد شناور ببحر آنلشگر
داد سر تیغ اژدها دم را که بدم دم کشیدی عالمرا
صف لشگر ز یکدگر بدرید جوی خون راند تابعمرو رسید
مرد ومرکب بیکدگر غلطاند ذوالفقار دوسر بعمرو رساند
چون چنان دید جنك آنسرور که نماند هیچ از سپاه عمرو
پشت مرحب ز بیم آن بشکست شد بخیبر درون ودر را بست
ازسر برج سنك وتیر وتفنك خلق میریخت بیقیاس ودرنك

شاه مردان آنچنان چون دید
غیرت مردیش فزون گردید
جوش زد بحر جود هیبت او
راست شد هفت مو بغیرت او
هفت موی غضب زدوش امیر
بود سر زد برك زدوش امیر
نعرهٔ کرد و اززمین برجست
همچنان آن علم گرفته بدست
زآن یدالله خالق اکبر
بدو انگشت حلقه آن در
بگرفت اندکی بزور کشید
که زمین وزمان زهم جنبید
لرزه افتاد در جهان خراب
لرزهٔ همچو پنچه سیماب
بسکه لرزید خیبر ازحیدر
بر زمین خورد مرد وزن یکسر
شد سر و دست و پای بیحد خورد
هم زن و مرد بی نهایت مرد
خواست ازجا در آمدن خیبر
بر نیامد زجای خود آن در
چو چنان دید شاه عالی جاه
داشت دردم زمان خویش نگاه
بود در فکر تا چکار کند
کان در بسته را زجا بکند
آن چنان کز تزنزل خیبر
نرسد بیش ازاین بخلق ضرر
باز مردم هجوم آوردند
سنك و تیر و تفنك روانکردند
علقمه همچو کوه سنگی دید
او و سیصد جهود غلطانید
راست رو داد بر سر حیدر
دید ناگه زدور پیغمبر(ص)
نعرهٔ زد که یا علی بنگر
الحذر الحذر ز شر حجر
شاه دین ذوالفقار رابکشید
زد بر آن سنك دو نیم گردانید
نیمه سنك بر زمین افتاد
نیمه بالای شاه دین استاد
حافظ شاه گشت همچو سپر
ازخدنك و تفنك و تیر و تبر
درغضب رفت شاه بار دگر
زد دو انگشت خود بحلقه در
شمه زور خود بر او افکند
در وطاق ورواق را بر کند
در ربود آنچنان دری ازجا
پای او بر زمین نبود اصلا

پس فرو ماند از چهل پایه   بر کفش آن در گرانمایه

شد بخندق ولی حضرت حق   همچو اندر کشید در خندق

زیر آنپل قدی چو سرو آراست   دست خود را ستون آندر ساخت

تا رسول و سپاه را بالکل   بسلامت گذر کنند از پل

بود کوتاه تر در از خندق   که بآن سو نمیرسید الحق

بسر دست راکب دلدل   میکشیدی قشون با آنسر پل

میگذشت از پیاده و زسوار   تا بقرب هزار کس یکبار

گفت شخصی که یارسول الله   بنگر زور دست حضرت شاه

چون دو پای امیر را دیدند   هیچ جائی نبود پایش بند

در هوا شاه بود استاده   بیست گز آب در ته افتاده

پس نبی گفت با امام مبین   گر نبودی غم از تخلف دین

گفتمی درحقت کنون بصریح   آنچه گفت ازمسیح قوم مسیح

لیك ترسم که گویم این اسرار   کار بر دشمنان شود دشوار

خلق بیحد خدا علی گویند   اکثری در ره خطا پویند

الغرض شاه اولیاء از پل   گذرانید خلقرا بالکل

آن لعین ستمگر خونخوار   همچو کوهی بکوه گشت سوار

نیزهٔ جانستان گرفت بدست   هر که میرفت سوی او میکشت

بسکه کشت ازسپاه دین یکیك   گشت بر لشکر نبی شیرك

مؤمنان آنچنان بترسیدند   که زجان نا امید گردیدند

شاه مردان وشیر حضرت حق   تیغ بر کف بر آمد از خندق

حمله آورد بر سپاه جهود   صولتش هر که دید پشت نمود

از جهودان بکشت چندانی   که زخون گشت بحر عمانی

تا بمرحب رسید حضرت شاة   نعره زد گفت ایسك گمراه

که چه حاصل ز بیگنه کشتن بستان ضرب ذوالفقار زمن
مرحب از قول شاه کرد غضب همچو آورد کف زقهر بلب
گفت نام تو چیست کن اظهار گفت نامم بود برون زشمار
ضیغم و پس غضنفر و دیگر اسد ولیث وحارث و حیدر
دید مرحب که گشت هر شش نام یك بیك نامها بشیر ، تمام
یاد آمد زخواب و تعبیرش لیك اصلا نبود تدبیرش
چارهٔ چو نداشت غیر از جنك در غضب شد بجنك کرد آهنك
مرحب آن اژدهای کین گستر گرچه او کس نبود جنك آور
روز مردی نبود همتایش نیزه و گرز داده بالایش
که بمثلش نبود در خیبر در جهان مثل او نبود دگر
آنسك کینه جو بمعرض جنك کرد آهنك شیر حق چو پلنك
ذوالفارش بدانصفت چو ندید واله وضع وطرح او گردید
دید گاهی دراز و گه کوتاه شکل دیگر نمود در هر گاه
گفت اینذوالفقار تو جادوست درغلافش اگر کنی نیکوست
تامن و تو بهم کنیم نبرد باسلاحی که باشدم درخورد
اینسخن چو نشنید امام انام کرد شمشیر خویشرا بنیام
گفت بگذشتم از سلاح نبرد تو بکن آنچه میتوانی کرد
دست وبازو بکین مابگشا هرچه آید زدست تو بنما
مرحب کینه گستر گمراه کرد گرز گران حواله شاه
شاه مردان زجایخود برجست گرز او را گرفت برسر دست
سر و دست وی آنچنان بفشرد که چو خشخاش استخوانشد خورد
مرحب از درد دل کشید فغان بود نزدیك کش برآید جان
شاه دین گفت گر شوی مؤمن شوی ازدست و تیغ من ایمن

ورنه کارت همین زمان سازم　　جان نحست بدوزخ اندازم
مرحب سنگدل بدست دگر　　کرد خنجر حوالهٔ حیدر
حیدر شیر دل دگر دستش　　بگرفتش چنانکه بشکستش
پس کمربند آن پلید لعین　　بگرفت وچنان زدش بزمین
که‌چوسرمه‌شداستخوان‌اورا　　واصل نار گشت جان او را
لشگرش را تمام در یکدم　　داد منزل بخوابگاه عدم
علقمه سرور سلاطین بود　　سك پرخشم و گرك پر کین بود
در بزرگی و جلدی و بهنر　　مثل او کس نبود در خیبر
بیشتر بود از همه قدرش　　همه بودند　تابع امرش
از سلاطین و لشگر خیبر　　علقمه بود بر همه　سرور
دید از دست رفته کار همه　　گشته تاریك روزگار همه
گشت بر پیل منکلوس سوار　　لشگر وخامه‌اش دویست‌هزار
پیش آمد چو گرك درنده　　از غضب همچو گرك درنده
با عمود هزار من　فولاد　　دست وبازو بقصد شاه گشاد
گفت تا چند لاف کبر مزن　　حال این گرزرا بگیر ازمن
شاه مردان محیط فضل وهنر　　کار فرمای ذوالفقار دوسر
دست معجزنما گشودو عمود　　از کف او چو برك كاه ربود
بر سر علقمه بزد ز غضب　　شدچوخشخاش‌مرد بامرکب
عاصم و عنکبوت با هشام　　حنظله نیز با گروه　تمام
جمله یکباره حمله آوردند　　قصد سلطان اولیا کردند
شاه تنها میان آن لشگر　　برد دست او بذوالفقاردوسر
تیغ هر نوبتی که میافراخت　　تن هفتاد کس همی انداخت
در دمی کرد شیر حق کاری　　از مخالف نماند　دیاری

از دم تیغ او دمی چو دمید همه را تار و بار گردانید
وآنچه ماندند از صغار و کبار سر به سر آمدند در زنهار
داد زنهار شاه دین همه را پیشوا شد براه دین همه را
گنج و سیم و جواهر و زر و مال همه گشتند خوشدل و خوشحال
شاه مردان ولی حق حیدر گنج و مال تمامی خیبر
ز زر و مرکب و کنیز و غلام جمله را داد بر رسول انام
زین قبل دختری چو شمس و قمر دختر میر اعظم خیبر
دختر علقمه صفیه بنام بر سپهر صفا چو ماه تمام
سیرت و صورتش بحد کمال آفتاب سپهر حسن و جمال
حضرت مصطفی رخش چو ندید متعجب ز حسن او گردید
رخ او یکطرف کبود نمود چون کبودی مه ملایم بود
بر سر او چو زخم کاری دید سبب هردو را از او پرسید
گفت دختر که خواب دیدم ماه که فرو شد بجیب من ناگاه
خواب خود با پدر بیان کردم سیلی سخت از او برخ خوردم
گفت آن مه بود رسول خدا تو زن او شوی یقین فردا
دویمین آنکه حضرت حیدر خواست تا بر کند در از خیبر
حلقهٔ در گرفت و جنبانید عالم از زور دست او جنبید
من ز بالای تخت خود بزمین اوفتادم سرم شکست جبین
پس رسول خدا ز عین صلاح کرد او را برای خویش نکاح
رایت فتح بر فلك افراخت کار خیبر چنانکه خواست بساخت
بهر تعمیر ملك دین هدی کرد مسجد بهر محله بنا
چند روزی که بود در خیبر بخش میکرد گنج و نعمت و زر
روزی از روزها نبی به حق گشت میکرد سید برحق

در خیبر فتاده دید آنجا　　همچو کوهی فتاده دید آنجا
گفت شاه رسل بشیر و نذیر　　که بجز از علی صغیر و کبیر
غیرت خویشرا بکار آرید　　مگر این در ز جای بردارید
دردم اصحاب اوسی و سه هزار　　زور کردند متفق یکبار
بازوی جمله ناتوان گردید　　آندر از جای خود نمیجنبید



مصطفی لعل خوبش خندانکرد　　پس اشارت بشیر یزدان کرد
که بزور ولایتی که تراست　　قدرت بی نهایتی که تراست
به که زان شمهٔ بکار آری　　دیگر ایندر ز جای برداری
صاحب فضل و فیض و جود و هنر　　بدو انگشت برگرفت آندر
آنکه گردون چو حلقه بر دارد　　از در خیبری چه غم دارد

بلکه گفتند مردمان چندین
که خدا نیست جز علی بیقین
که بغیر از علی که را شاید
که چنین کارها ازاو آید
وقت دیگر که حاضر آمد نان
شاه‌دین خواست پاره کردن آن
زور ها کرد نان نشد پاره
مردم از هرطرف بنظاره
گفت اینك علی عمرانی
نتوانست شکستن نانی
اول آن قوت الهی بود
که بخیبر چنین امیر نمود
در خیبر چنان زهم بدرید
آهن از لطف او طلا گردید
این هنرها خدای بنماید
ورنه ازدست او چه می آید
الغرض با هزار فتح و ظفر
کار پیغمبر بساخت از خیبر
رفت سوی مدینه خیر انام
با شه دین و لشگر اسلام

قصه علقمه وهشام

قصه علقمه است با هشام
بشنو تا ز شاه یابی کام
عبدرزاق ابن ابراهیم
مدح خوان علی بطبع سلیم
آنکه باشد پسر برادر من
همچو جان عزیز در بر من
گفت این داستان جان‌پرور
صد ره از آب زندگی بهتر
نظم کن از ولایت مولی
تا بود یادگار ما و شما
فتح خیبر چو کرد حضرتشاه
با رسول خدا و خیل سپاه
رو بسوی مدینه آوردند
یکدوروزی چوراه‌طی کردند
خاطر شاد و خرم و خوشدل
شب فرود آمدند در منزل
روزدیگر چوشدجهان پرنور
طرفه آهوی روی نمودازدور
برتن او هزار نقش ونگار
گفت سلطان دین شه ابرار

که بیارید زنده اش بر من
تا برم تحفه بر حسین وحسن

قنبر ازجا چو برق لامع جست
کرد پیچان کمند بر سر دست

با کمان و کمند و تیر وخدنك
شد بدنبال صید همچو پلنك

حلقه کرده کمندرا انداخت
همچو تیر شهاب آهو تاخت

قنبر اندر کمند اندازی
آهوی ترکتاز در بازی

تا بسی دور برد قنبررا
چشم اودل فزود قنبررا

تیر پیوست در کمان از کین
هی براوزد کسی نهان زکمین

قنبر ازپس نگاه کرد چه دید
کرد کرونشی چو دیو سفید

مرکب ومرد از قدم تا سر
غوطه خورده ببحرلعل وگهر

گفت پیك مرا بتیر مزن
حالی این حملهرا بگیر ازمن

دست افکند بر کمربندش
همچو سایه ز پای افکندش

خواست برد سروی ازخنجر
خنده زد زیر خنجرش قنبر

پیر گفت اینچه خنده بیجاست
دم مردن چه شمع خنده چراست

گفت گر خواجهٔ مرا دانی
تند برمن نگاه نتوانی

گفت خواجه تورا چه باشد نام
نسب و نام را بگوی تمام

گفت نامش علی عمران است
شاه مردان و شیر یزدانست

مهتر جملهٔ بنی آدم
بهتر خلق جملهٔ عالم

چو نشنید آنلعین بسی شدشاد
گفت لات وعزی مرادم داد

که علی چون بداند احوالت
بی شك آید همی بدنبالت

برکنم اولا سر از تن او
پس سرش را نهم برابر تو

چون شکارچنین بدست آرم
دامن آرزو بدست آرم

زآن طرف شد ملول پیغمبر
از پی دیر کردن قنبر

بصلاح تمام عالی شان
شد پیمبر سوی مدینه روان

بعد از آن شاه اولیا حیدر ره سپر شد بجانب قنبر
دو سه فرسخ که رفت حضرتشاه دید شانی وخیمه وخرگاه
چون بنزدیك خیمه شد مولا شد همان آهو ازقضا پیدا
جانب خیمه آمد ازهامون آمد ازخیمه دختری بیرون
دختری در نهایت خوبی دختری آسمان محبوبی
سرو قدی ز باغ رعنائی گلرخی با هزار زیبائی
آهو آمد بپیش آهسته بدو شاخش دو نامهٔ بسته
اولین نامه خواند خندان شد دویمین نامه خواند گریانشد
زو بپرسید شاه فرخنده شرح آن خط و گریه وخنده
گفت پیك منست آن آهو خط هشام کرده نامه او
پدرم پادشاه دوران بود جملهٔ عالمش بفرمان بود
بود منصور شاه نام پدر بخت واقبال ونصرت ولشگر
قدر وجاهش برون زاندازه همه جا رفته بود آوازه
بردبرجنك مصطفی لشگر کشت اورا علی به تیغ دوسر
زآن زمان تا بحال سر میرند که زعشقم همه همی میرند
گفته ام آنکسست شوهر من که بیارد سر علی برمن
زآن سلاطین کی بود به تمام که بود روز جنك مرد تمام
بود دایم بجستجوی علی رفته بود او بمکه سوی علی
بود مضمون اولین مکتوب که بمکه نیافتم مطلوب
که علی در غزای خیبر بود زآن جهة آهو گریه رو بنمود
بود اما بنامهٔ دیگر که گرفتیم قنبر حیدر
حیدر البته میرسد از پی تا بجا آوریم خدمت وی
خنده کردم از اینکه یابم کام چون بیارد سر علی هشام

ماچه کردیم حال خود ظاهر / توهم احوال خود بگو آخر
گفت شاه نجف چواین بشنید / زود خواهی باین امید رسید
منم آخر غریب بازرگان / کرده نامم حرامیان با آن
پس سوی خانه رفت زوج بتول / بنماز و نیاز شد مشغول
تا که هشام در رسید از راه / نظر افکند سوی حضرتشاه
گفت باخود که اینجوانك کیست / از بد و نیك در دل اوچیست
گفت دختر که هست بازرگان / برده تاراج مال او دزدان
ازپی مال خویش پویان است / بدعا بهر راز جویان است
پس نشستند از برای طعام / برده دختر طعام بخش امام
شاه گفت این طعام بهر هشام / ببر و از علی بگوی پیام
کز کف اوشراب مرك خوری / رخت در وادی جحیم بری
مضطرب گشت گفت بادختر / که برو باعلی بگوی دگر
که یك امروز مهلت ما ده / وعدهٔ جنك را بفردا نه
شاهدین این‌شنید ومهلت‌داد / پس عنان‌را بسوی دشت نهاد
شد بیکسوی دشت گردپدید / در دل گرد شیرمردی دید
باسی و ششهزار مرد سوار / همه آهن قبا و نیزه گذار
شاه مردان علی بپیش دوید / حال ایشان ازآن‌جوان‌رسید
آنجوان گفت علقمه نامم / سرور سروران ایامم
برده بودم بمکه این لشگر / تا بدست آورم سرا حیدر
رفته اوخود بجنك خیبر بود / زآن درآرزوی من نگشود
هرطرف کوه‌ودشت گردیدم / زآن نشانی ندید و نشنیدم
شاه مردان چو یافت آگاهی / گفت حیدرمنم چه‌میخواهی
علقمه چون حدیث را بشنید / تیغ کین برکشیده پیش‌دوید

شاه مردان بسان شیر عرین کمرش را گرفته زد بزمین
سر او را بتیغ خواست برید علقمه آه دردناك کشید
شاه مردان سپهر رفعت وجود گفت این آه دردناك چه بود
گفت دارم بسینه درد بسی که اسیرم بقید عشق کسی
می سزد گر ز درد دل نالم که روم نا امید ازاین عالم
وه که در درد هجر خواهم مرد آرزو را بگور خواهم برد
گل عمرم بباغ حسرت ریخت خاك مرگم بفرق عشرت ریخت
یار ازمن سر علی طلبید وه که دستم باآرزو نرسید
در دلم تخم نا امید کشتی وه که در آرزو مرا کشتی
سرور اولیا چو این بشنید رحم کردی چنانچه سر بخشید
گفت اینك سر تنم بردار تا بتو سر برآورد دلدار
سر خودرا بدشمن خود داد دست بر سینه پیش او استاد
پی نظاره ساکنان سما روی کردند جانب غبرا
همه دست دعا برآوردند بشه اولیا دعا کردند
کای خدا از بلا نگهدارش از بد خلق درامان دارش
بلکه آن گبررا مسلمان ساز بندهٔ کوی شاه مردان ساز
داد سر را بدشمن آن سرور قدسیان در دعای او یکسر
که دل علقمه ز پرتو دین گرم گردید و نور یافت یقین
بسکه شرمنده گشت از کرمش سر خود را نهاد در قدمش
دردم از صدق دل مسلمانشد ز غلامان شاه مردان شد
آن سپاهشکه آنچنان دیدند مؤمن پاك و شیعه گردیدند
همه پوشیده خلعت ایمان شاد گشتند جملگی شادان
پیش او گفت پس امام انام جملگی شرح قصه هشام

سوی هشام‌شد روان آنگاه علقمه همعنان بخیل و سپاه
دید هشام را سراسیمه چون رسیدند بر درخیمه
دست با تیغ کین بر آوردند قصد هشام و دخترش کردند
گفت ای یار ناپسندیده پیرو بوتراب گردیده
گفت‌هشام جانب‌حیدر کرد آهنك علقمه دختر
شرط یاری نه اینچنین باشد شیوه عاشقی نه این باشد
دوستی کردهٔ بدشمن دوست دشمن دوست گشتهٔ نه نکوست
دیگرازمردیت مگوی‌سخن حالیا تیغرا بگیرازمن
این بگفت و بهم درافتادند لب ببستند ودست بگشادند
آتش‌ازضرب‌تیغشان‌میجست شعله او بچرخ می پیوست
علقمه گرچه بود باحیدر گشت عاجز بدست آندختر
بود نزدیك تا اسیر شود صید نر صید ماده شیر شود
زآنطرف حضرت امام انام بود گرم نبرد با هشام
چونچنان دید غیرتش افزود دست خیبر گشای خودبنمود
کمر آن لعین گرفت آنگاه در ربودش زصدر زین آنشاه
گفت اکنون بیا مسلمان شو ورنه صید سگان شیران شو
بر زبان پلید خود هشام داد بر دین مصطفی دشنام
این‌سخن‌چو نشنید سروردین در زمان آنچنان زدش بزمین
که همه استخوان سرتا پاش خوردشد همچودانه‌خشخاش
آمد آنگه بنزد علقمه زود دختر اورا بدید وخشم نمود
مرکب آنگه بشاه‌دیندرتاخت گرزخاراشکن‌حوالت‌ساخت
شاه مردان بیك اشاره دست برددستش گرفت‌ومحکم‌بست
دست اوپس بدست علقمه داد بست‌دستش‌ولی دلش‌بگشاد

نور ایمان بسینهٔ اش انداخت از کمال کرم مسلمان ساخت
عقد بستش بعلقمه فی الحال همه گشتند شاد و فارغبال
بود قنبر درون خانه ببند دختر آن بندرا بدور افکند
پیش سلطان اولیا آورد راه و رسم ادب بجا آورد
عازم مکه گشت حضرت شاه علقمه نیز با تمام سپاه



حضرت مصطفی بسی شدشاد شد دل دوستان ز غم آزاد
بشنو این داستان جان پرور از ولای شه جهان گستر
هشت مردی که پادشاه رسل فخر کونین پیشوای سبل
داشت در مسجد مدینه قرار با تمام مهاجر و انصار
که بمیدان شهر غوغا شد ازدحامی ز خلق پیداشد
رفت سلمان بامر پیغمبر تابداند که چیست حال وخبر

دید مردی غریب در میدان — نوجوانی ولی بریده زبان
برد اورا بپیش پیغمبر — چونچنان دید فخر و خیر بشر
ازدهانش فکنده آب دهان — در دم او را درست کرد زبان
گفت بااودوصددرودوسلام — برتو ای شاه کشور اسلام
شمه مجملی ز احوالم — زآنکه حسان ابن اقبالم
هست قتال شاه کافردون — درحصار سلاسلش میدون
صلی ومحیی است برادر او — نهصد وسی هزار لشکراو
من بدیدم شبی تورادرخواب — با علی آن شه رفیع جناب
ره نمودید بنده را بخدا — من مسلمان شدم براه هدی
یکدم از کافری بیاسودم — بنماز و نیاز حق بودم
پدر احوال من خبرچونیافت — بنصیحت بسوی من بشتافت
کز تو بیزاز میشوند بتان — که تورا میشوند دشمن جان
درره دین مرا چوصادق دید — در دم از کین زبان من ببرید
سید کاینات چون بشنید — رفت درفکر وجبرئیل رسید
گفت ای شاه کشور لولاك — میرساند سلامت ایزد پاك
که همین لحظه برنشان لشگر — همره شاه اولیا حیدر
عازم قلعهٔ سلاسل شو — فتح کن قلعه را وخوشدل شو
پس رسول خدا تمام سپاه — جمع کردند وگشت عازم راه
تا رسیدند در بیابانی — که نبودیش گرد او بانی
باد آن دشت گرمترزسموم — سنك او آب گشته همچون موم
شعله آتشش نموده سراب — هیچ نام و نشان نبود از آب
چون چناندیدحال وقصه نبی — همعنان گشت با علی ولی
چون رسیدند پای کوه بلند — شد نمایان سپاه و خیمه چند

مصطفی در برون خیمه ستاد مرتضی پا درون خیمه نهاد
گنده پیری بدید بت در پیش که ببت گفت راز باطن خویش
بت زبان بر گشاد گفت سلام بعلی ولی امام همام
کای وصی نبی ولی خدا سید دهر درزمین وسما
هر که نبود ترا بجان تابع هست در جمله جهان ضایع
هست ازلطف تو حیات همه مهر تو مایهٔ نجات همه
ای امید شفاعت از تو مرا نا امیدم مساز بهر خدا
الغرض بت مدیح آنحضرت گفت ومیکرد پیرزن حیرت
گرچه بت خلقرا بود رهزن لیك گردید رهبر آن زن
دردم آنپیره‌زن بجست ازجا شدمسلمان بدست حضرتشاه
بر در خیمه اش بصد اکرام حاضر آورد بهر هردو طعام
جان خودصرف راه ایشانکرد دین خود را ودیعت جانکرد
کرد آنگاه قوم وخویشطلب بود سیصد فزون زخیل عرب
مصطفی جمله‌را مسلمان ساخت رایت دین بر آسمان افراخت
حضرت مصطفی بشیر و نذیر شیر جست ونبود حاضر شیر
پیره زن گفت یا رسول الله خواستی شیر وماست نیست اصلا
بر بلندی بدید پیغمبر میش پیری شکسته و لاغر
دردم اورا بنزد خود طلبید دست رحمت بپشت او مالید
فربه وتندرست گشت وجوان شد زپستانش شیرصاف روان
شیر دوشید پیره زن بسیار کرد پرشیر خیك ومشك وتغار
شیرخوردند آندوشه بیقین آندو سلطان یادگار زمین
بعد ازآن ازبرای آنزن پیر بود آن میش دائماً پر شیر
تا رسیدند لشگر اسلام هم گرسنه بدند و تشنه تمام

آب با نان و شیر آوردند — که خلایق تمام ازاوخوردند
پس روان شد رسول بالشکر — تا سلاسل رسید روز دگر
دید حصنی چو قلعهٔ مینا — سر بر افلاك بر زمین زد پا
بر فراز فلك زده ایوان — سایه افکنده برسر کیوان
پل ریگی سر کناره او — سرکشیده بچرخ بارهٔ او
مرغ دورش بزور میگردید — لیك تا اوج او نمی پرید
گشت نازل بقرب قلعه رسول — کرد بر گرد او سپاه نزول
زآنطرف دیده بان چودیدسپاه — کرد قتال را زحال آگاه
گفت قتال میتوان دانست — کاینهمه فتنه های حسانست
آمد آنگه فراز برج حصار — با سپاهی فزون زحد وشمار
کرد درنزدمصطفی قدراست — مصطفی هم صف سپاه آراست
هرکس ازهرطرف نظرمیکرد — که در اول کراست میل نبرد
که برون آمد ازسپاه ضلال — محیی سك برادر قتال
برنشسته بتخت و فیل عظیم — غرق دریای گوهر زر وسیم
ناله رعدسان ازاو برخاست — گفت هان آرزوی مرك کراست
تا زمن شیوهٔ غزا بیند — از کفم میوهٔ فنا چیند
کزسپاه رسول عالیشان — مؤمنی داد اسب خود جولان
پیری وقدخمیده همچوهلال — که فزون بود عمرش ازصدسال
بود نامش ابو دجانه کرد — که زناوك زدی وموی سترك
مرد مردانه پهلوان رسول — که نگشتی دلش زجنك ملول
چونرسولش بدید عازم جنك — گشت گریان و گفت بادل تنك
کز تو بوی بهشت میآید — گر وداع کسان کنی شاید
لیك تا هست جبه ات پرتیر — خصمرانیست برتودست ای پیر

چون شود جعبه‌ات ز تیر تهی | زینجهان روی در بهشت آری
شادمان شد ابودجانه پیر | رو بمیدان نهاد همچون شیر
چو نقد خود کمان بدست گرفت | چوبه تیر بر کمان پیوست
محیی از قد وقامتش خندید | سپر اما بروی خویش کشید
تیر آمد بقبه سپرش | کرد پران گذشت ازجگرش
آمد ازسینه و گذشت ازپشت | در پس او دومرد دیگر کشت
صلی چون دید برادر را | کشته بر سنك زد سر خودرا
رو بمیدان چو پیل مست نهاد | بکمان بست تیر شست گشاد
بو دجانه هنر بکار آورد | تیر او را ز خویشتن رد کرد
پس چنانش بزد بسینه خدنك | که گذشت ازدلش نشست بسنك
بود سنك بزرك گرد حصار | کرد تیرش زسنك خاره گذار
با وجودیکه بود پی بر تیر | کرد سوراخ سنك راچو پنیر
زور کردند آن چهل کافر | بر نیامد خدنك او ز حجر
کرد قتال زور ها بخدنك | کو کشیدند تیر را از سنك
گفت دانم که مصطفی جادوست | این اثرها ازسحر وحیله اوست
کرد آنگاه پر نمایه تیر | رفع ده کس بپنج چوبه تیر
تیر در جعبه اش نماند دگر | پس درآورد پیش افعی سر
کرد قتال گبر آهنگش | تیغ خارا گذارد در چنگش
آنسك روسیه بپیش دوید | تیغ انداخت بازویش ببرید
سید کاینات با یاران | بهر او اشك ریخت چون باران
سعد وقاص مرکب خودراند | خویشتن را بآن قبیله رساند
بگرفت آن لعین کمربندش | همچو کاهی زصدر زین کندش
دست بسته بقلعه کرد روان | پس بغرید همچو پیل دمان

عمرو سعدی برفت درجنگش   در زمان شد اسیر درچنگش
شد بمیدان ابوالمعجن گرد   آنسك اورا دگر ربود وسپرد
شیر حق شاه اولیا حیدر   نعرهٔ برکشید چون اژدر
سوی میدان بدانشکوه رسید   که زمین از صلابتش لرزید
درکفش ذوالفقار بهر قتال   چون بدیدش بدانصفت قتل
همچوروبه زشیرحق بگریخت   ز هزیمت سپاه برهم ریخت
مؤمنان جمله در پی افتادند   مال بیحد بدست آوردند
رفت قتال در حصار نشست   در قلعه بروی خویش ببست
دست تاراج و قتل بگشادند   بر سپاهش شکست آوردند
مؤمنان اسیر را درچاه   بند کرد آن سیه دل گمراه
زین سپس حضرت رسول الله   با علی ولی و خیل سپاه
هرچه کردند کوشش بسیار   هیچ ممکن نبود فتح حصار
خلق عاجز ز فتح او بالکل   آسمان نردبان و دریا پل
قلعهٔ مشکل او نبود دگر   بود هر برج او چه یکخیبر
شاه مردان بخواطر حسان   خواست آنقلعه باشد آبادان
خواست آنقلعه را باو بخشد   شهر را او درست دریابد
مؤمنان هریکی بتدبیرش   که چگونه کنند تسخیرش
تا بششروز این چنین بودند   که ز فکرش دمی نیاسودند
گفت سلمان فارسی پس از آن   که علاجش بمنجنیق توان
آمد این نکته هستیم بضمیر   زآن نکوتر نمیتوان تدبیر
حضرت مصطفی چو این بشنید   بپسندید و آفرین فرمود
گفت آنگاه حضرت حیدر   خوب گفتی ولی بشرط دگر
که مرا جا بمنجنیق دهید   پس ببالای قلعه ام فکنید

تا بیگدم چنانکه میدانی فتح قلعه کنم به آسانی
درسخن بودحضرت‌شه‌دین کآمد از عرش جبرئیل‌امین
برسول خدا ثنا آورد مدحت شاه اولیا آورد
گفت اواینخبر که‌سلمانگفت خوبتر آنکه شاه‌مردانگفت
هرچه گویدعلی صواب‌بود زآنکه فتاح کل باب بود
قول حقست هرچه او گوید هرچه‌گویدعلی نکوگوید
زانکه‌اینقلعه‌را کسی‌بجهان نگشاید بجـز شه مردان
گر ملایك تمام‌جمع آیند جز علی این‌حصار نگشایند
زانکه‌مشکل گشایکل جهان جزعلی‌نیست‌هیچکس‌توبدان
جبرئیل‌اینسخن‌چو کردتمام شادمان شد دل رسول انام
راست کردند بهرزوج بتول پس بفرمود منجنیق رسول
اوستادان منجنیق انداز پس نمودند علم را ساز
حضرت شاه ذوالفقار ببست رفت آنگه‌بمنجنیق نشست
زور کردند آنهـه یکبار از صحابه نبی همه یکبار
پشت آنجمله ناتوان‌گردید شاه مردان زجا نمی‌جنبید
گفت‌جبریل اگرتمام جهان ملك و دیو و جنی وانسان
همه زور آورند نتوانـند که علی را ز جای جنبانند
چارهٔ نیست غیر دست نبی که بگیرد ز منجنیق علی
پس رسولخدا بزوز نشست تا سر منجنیق ازجا جست
علی آن شاه وسید سرمد برفلك رفت وبرحصار آمد
ذوالفقاردوسر گرفته‌بدست شیر حق از می الهی مست
ازغضب نعرهٔ چنان بکشید کان حصار ازصلابتش‌لرزید
دید قتال نالش او را آنسیه بخت و روز دارانرا

که سر اسیمه داشت راه گریز
دست و دل قطع کرد از هر چیز

ذوالفقار از سرش چنان بگذشت
که ز سر تا بپا دو پیکر گشت

لیك قتال از او نیافت خبر
بلکه از زخم او نیافت اثر

خواست از جای خویشتن جنبید
شد دو پاره بخاك و خون غلطید

لیك آن ذوالفقار آتش رنك
تا بقبضه نشسته بود بسنك

چونکشیدش ز سنك شاه جلیل
بود چسبیده شهپر جبریل

پس همینخورد از آن زمین برهم
ورنه میکشت گاو و ماهیهم

پس ببوسید آن شه سرمد
پر جبریل و بر سر خود زد

الغرض خیل لشگر قتال
چون بدیدند شاهرا بقتال

ناگهان آنهمه امان گفتند
گوهر شاهرا همی سفتند

جمله را داد از کرم زنهار
شاه سربخش حیدر کرار

از شه دین چو یافتند امان
سر نهادند در ره ایمان

همگی پای شاه بوسیدند
مؤمن پاك و شیعه گردیدند

رفته در قلعه سید لولاك
کرد منزل چو ماه در افلاك

بر سرش مردمان شهر تمام
همرهش شاه دین امام انام

پیشرفتند بهر استقبال
شد رسولخدا بسی خوشحال

هردو روی امیر را بوسید
بتفقد از او بسی پرسید

کرد حسان برای پیغمبر
پیشکش جمله گنج و مال پدر

حضرت مصطفی تمامی مال
با زر و مال و کشور قتال

جمله را از کرم بحسان داد
نوبت عدل و داد و میزان داد

شاه مردان علی و پیغمبر
با هزاران نشاط و فتح و ظفر

رو بسوی مدینه آوردند
جایگه در مقام خود کردند

راوی این حکایت زیبا خواجـه پاك دین و هم آقا
گفت اینقصه راچوشکروقند بلکه بهتر هزار بار از قنـد
زانکه‌طوفانگرفت رویجهان که چنان‌شد میان موج نهان
گشت گردابهٔ چنان ناگـاه که کشیدی مه‌فلك چون کاه
کشتی افتاد اندر آن گرداب خواست‌دردم‌فروشود درآب
ناگه از امر کردگـار کریم ماهئی بر مثال کوه عظیـم
دم خود را فکند نزد حباب برد کشتی برون‌ازآن گرداب
برسر آب رفت وجاری کرد تا سر کـوه جودیش آورد
حضـرت نوح گفت یا ماهی مزدکارت زمن چه‌میخواهی
گفت خواهم دعاکنی که خدا سازدم قوت خمسة النجباء
جمله‌راگرزجان وقوت زبان نیست جز ذکر مدح‌پنج‌تنان
دایم این ذکر در زبان دارد زانکه هرجانور که‌جان دارد
پس دعا کرد نوح پیغمبر کرد اجابت مهیمن داور
رفت ماهی دگر سوی دریا ود در فکـر خمسة النجباء
یافت طوفان قرار ونوح نجان از ره لطف قاضی الحاجات
الغرض بود ماهی مذکور بهمین ذکر دائماً مشغول
تا که یونس بر او بکار آمد دین حق را سخن گذار آمد
سخنش چونکه‌قوم اونشنفت او دعای هلاك ایشان گفت
حضرت‌حق دعای اوچوشنید اثر خشم او فزون گردید
خاست ابر بلا برایشان‌سخت تا بدریا کشید کشتی تخت
تا بدریا رسید کشتی دید خویشتنرا بدان سفینه کشید
کشتی القصه چون براه افتاد پارهٔ راه رفت بازاستاد
ناخدا را بجان فتاد آتش رویگرداند او زخواجهٔ خویش

قرعه انداخت آنزمان زمان   راست آمد بنام یونس جان
گفت یونس بلی که من آنم   کز بلای خدا گریزانم
لیك هرجا روم بلا باشد   کس خلاص از بلا کجا باشد
پس دل خویش ازجهانبر داشت   سرنگون خویشرا در آب انداخت
ازقضای خدا همان ماهی   در زمان سوی اوشدی راهی
باز کرده دهان گرفت اورا   همچوجان دربرش گرفت اورا
تا چهلروز نه کم و نه بیش   بود درقلب او همان دلریش
متصل روزوشب صباح ومسا   بود در فکر خمسة النجباء
گاه وبیگاه مدحشان میگفت   گوهر وصفشان بجان میسفت
داشت آنذکر تاخلاصی یافت   سویشهر ومقام خویش شتافت
ماهی آن نامها ازاوچه شنید   مهرشان دردلش فزونگردید
کرد رو سوی حضرت باری   بتضرع در آمد وزاری
که خدایا بدولتم برسان   که شوم من نصیب پنج تنان
جمله وقت گریه میکرد آن   روزوشب اندراین تضرع آن
روز وشب خود درتضرع بود   دائماً در خیال او می بود
تاکه شد دور اوصیا آخر   سید کاینات شد ظاهر
از قضا بود پیرصیادی   در فن صید بحر استادی
چند روزی نمود دام آنمرد   بخت یاور نگشت وصید نکرد
روز دیگر چودام را افکند   اوبحسرت کشید وگفت بلند
هرچه افتد بدام من ز قضا   ببرم بهر خمسة النجباء
در رسانید حضرت باری   این سخنرا بگوش آن ماهی
ماهی آنحرف جانفزا چوشنید   بمراد هزار ساله رسید
بمناجات آمد وزاری   کرد رو سوی حضرت باری

که من اینقالب قوی هیکل — که ز کوهی بزرگتر بمثل

چون بدام افتم و برد صیاد — که کس ازخوردنم نیارد یاد

ساز ازلطفم آنچنان کوچك — که نمانم ز صد هزاران یك

پس چنانگشت کوچك آنماهی — در لطافت چنانکه میخواهی .

آمد و خویشرا بدام افکند — ماهی دیگر اوفتاد ببند

بهزار آب وتاب بیرون کرد — پس ازآن نزدمصطفی آورد

حضرت مصطفی چوماهی دید — متعجب ز صورتش گردید

صورتی دید در کمال صفا — طرفه بوئی رسید روح افزا

خواست قیمه کنند با یاران — دردم آنگوشت بر کشیدزبان

گفت یا ربنا مرا برسان — تو بکام شهان پنج تنان

سالها گشته ام در دریا — کن نصیبم بخمسة النجباء

آندگر را تو طعمه دگران — سایرین را بدیگران برسان

گفت پس حال خود زسرتاپا — هرکه بشنید گفت آمنا

پس ترازو نهاد سنجیدند — بی کم و بیش پنج من دیدند

یك بخود یك بشاه خیبر کن — یك بزهرا ویك حسین وحسن

ماهی دیگر آن شه ابرار — کرد قسمت بجملهٔ حضار

درهمین بحث وگفتگو بودند — طرفه حال دگر که بنمودند

مگسی چند ازهوا نازل — کرد بر ران مصطفی منزل

گفت یا مصطفی شه ابرار — مگسانیم تا بروز شمار

پیش ازآدم دراینجهان بودیم — در فلان کوه آشیان داریم

عسل بیحد و گران داریم — مدح خوان شما بجان بودیم

عسل صاف و نازنین ونکو — حافظ لایزال حافظ او

تا کسی ره سوی عسل نبرد — جز شما هیچکس ازاو نخورد

بطلب آنقدر که میخواهی — تا بنوشند تا همی خواهی
همرهم کن یکی ازاین قاصد — قاصدی کاروان ماقاصد
بعلی گفت آنرسول امین — مصلحت پیش تست ایشه دین
هرکه را تو صلاح میدانی — همره او روانه گردانی
شاه مردان قسیم نار وبهشت — نامهٔ پیش آن دوشیر نوشت
مهر کرده بدست قنبر داد — با مگس سوی شهر بفرستاد
چونکه قنبر بدان مقام رسید — دو اسد بر عسل موکل دید
نامهٔ شیر حق چو کرد عیان — دردم آندو اسدشدند روان
داشت اشتر بهمرهش سه چهار — همه را ساخت از عسل پربار
پیش سلطان اولیا آورد — اودگر برصحابه قسمت کرد
خورد خود نیز سید کونین — با علی و بتول و باسبطین
مگسان نیز یافتند مراد — همه کسرا خدا مراد دهاد
کردگارا بحق پنج تنان — دل فارغ ز هر غمی برهان
میکنم باز ابتدای سخن — با ثنای مهیمن ذوالمن
ایکه گوی سپهر گردنده — عرصه لامکان و افکنده
که بتأثیر گردش آن گوی — رونموده عجایب از هرسوی
شب و روز از طبایع ارکان — صورت مختلف برون ز گران
قدرت اوچو یك اشارت کرد — همه را از عدم برون آورد
ساخت مسجد هزار عالمرا — مظهر جمله ساخت آدم را
آن یکی آسمان و ماه صفا — آن یکی چون صدآسمان وفا
گرشود آب هفت بحرمداد — جمله عالم شوند اهل مداد
از ازل تا ابد کنند رقم — فضل شاه نجف امام امم
نتوانند وصف یك ازخویش — نبود جز خدا ثنا گویش

پایان